



افسونگر

ناباکوف و شادی

لیلا اعظم زنگنه

ترجمہ: رضا پور اسماعیل



MEHRIPUBLICATION.COM

افسونگر ناباکوف و شادی

لی لا اعظم زنگنه

ترجمه‌ی رضا پوراسماعیل

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

MEHRIPUBLICATION.COM

افسونگر
ناباکوف و شادی

جرعه‌ی سرمست کننده از چشمه‌سار شادی بخش الهام ناباکوف



نشر مهری

ادبیات ترجمه. رمان * ۲۲

افسونگر، ناباکوف و شادی

لی لا اعظم زنگنه

ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل

| چاپ اول: ۱۳۹۹، نشر مهری، لندن |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۹۲-۴ |

| صفحه‌آرایی و طرح جلد: استودیو مهری |

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از نسخه‌ی انگلیسی کتاب
THE ENCHANTER که در سال ۲۰۱۱ منتشر شده است.

مشخصات نشر: نشر مهری، لندن

۲۰۲۰ میلادی/ ۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص.: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© رضا پور اسماعیل.

© لی لا اعظم زنگنه.

© ۲۰۲۰ نشر مهری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

نشر مهری طبق قانون بین‌المللی «حق انحصاری نشر اثر» (copyright) و از طریق عقد
قرارداد با نویسنده‌ی کتاب (Lila Azam Zanganeh) و (The Marsh Agency Ltd)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب (THE ENCHANTER) را خریداری کرد.

تقدیم به سه زنی که آغازگر این داستان بوده‌اند:

زهرا نصرتیان، مادر بزرگم که جستجوگری همیشگی بود،
نیلو قدسی اعظم زنگنه، مادرم که موج این خیال را برانگیخت،
نیکول عراقی که نشانه‌های رنگ به رنگش را به من به امانت سپرد.

MEHRIPUBLICATION.COM

ترجمه‌ی این اثر را تقدیم می‌کنم به:

پدرم که به من صبر و مادرم که به من مهر آموخت.

به همسر عزیزم که با تشویق و همیاری مسبب ترجمه‌ی کتاب شد.

به جناب خوجینیان و انتشارات مهری که به من اعتماد کردند.

و به لی‌لا اعظم زنگنه و فروتنی‌هایش و قلب پر از مهرش.

MEHRIPUBLICATION.COM

شخصیت اصلی رمان هدیه^۱، سرخوشانه، رویای نوشتن کتابی را در سر می‌پروراند؛ «کتابچه‌ای عملی در باره‌ی: چگونه شاد بودن». اکنون، لی لا اعظم زنگنه - خواننده آرمانی ناباکوف - چنین خیال فریبنده‌ایی را با سهیم کردن خواندگانش در لذتی که از خواندن ناباکوف یافت می‌شود، تحقق بخشیده است.

اعظم زنگنه، با غرق شدن در دنیای جادویی و درخشان کتاب «سخن بگو: خاطره؛ آدا یا اشتیاق^۲» و کتاب بدنام «لولیتا»، بارقه‌ایی از سرخوشی ناباکوف را در ذهن ما خوانندگان روشن کرده و از او چهره‌ای به عنوان - نویسنده‌ی بزرگ خوشبختی - ترسیم می‌کند. در سفری خیال‌انگیز و رنگ‌به‌رنگ، نویسنده ما را با تجربه‌ی ناباکوف از زمان، خاطره، اشتیاق جنسی، طبیعت، گم‌گشتگی، عشق در همه‌ی اشکال آن، و زبان با همه‌ی معانی ضمنی آن آشنا می‌کند. اعظم زنگنه با کاوش در جغرافیای ناباکوف - از روسیه دوران کودکیش تا مناظر آمریکایش - سختی مواجه با "طبیعت" محبوب ناباکوف را بر خود هموار می‌کند، در هذیان عالم خیال با استاد مصاحبه‌ای ترتیب می‌دهد، و در تک‌تک واژه‌های غریبش، ردی از خوشبختی را دنبال می‌کند.

کار ادبی اعظم زنگنه، که هم‌چون کارآگاهی چیره‌دست رد پاهای آن شکارچی بدنام پروانه را دنبال می‌کند، پرازشگفتی‌ست. نتیجه‌ی کار کتاب زیبایی مصوری‌ست که هم‌زمان شعله‌ی اشتیاق ناباکوف‌بازهای حرفه‌ایی را برافروخته‌تر و خواننده‌ی تازه کار را به سرچشمه‌ی لذت‌های پنهان دعوت می‌کند.

1. The Gift

2. Speak, Memory; Ada, or Ardor

MEHRIPUBLICATION.COM

من به وعده‌های دلکش شعر- شعری که هنوز نفس گرمش بر می‌آید،
هنوز گونه‌گون و رنگ‌به‌رنگ می‌شود- ایمان دارم. صورتم از اشک خیس و
قلبم از شادکامی از جا کنده می‌شود، و می‌دانم که این شادکامی عالی‌ترین
چیزی‌ست که بر روی این کره‌ی خاکی وجود دارد.
ولادیمیر ناباکوف: در مه غلیظاً



شما ممکن است که همین مسیر سفر را دنبال کنید
 و یا مسیر خودتان را برگزینید.



شادی

MEHRIPUBLICATION.COM

فهرست

پیشگفتار

چرایی خواندن این کتاب و یا هر کتاب دیگری

دیباچه

۱ خوشبختی غریب یک رویا پرداز

(آنجا که نویسنده در کتابی ناتمام می‌میرد و خواننده بعد از او به جستجوی ردپاهای او برمی‌آید)

۲ خوشبختی و یادی درخشان در گوشه‌ای از حافظه

(آنجا که نویسنده زمان را باز می‌آید و خواننده آینه‌ای در برابر آن قرار می‌دهد)

۳ خوشبختی، یا دست کم تکه‌ای از آن

(آنجا که نویسنده سخت دچار شیفتگی می‌شود و خواننده سرانجام به جامه‌ی کار آگاهان در می‌آید)

۴ انفجار خوشبختی

(آنجا که نویسنده درباره‌ی تنها مورد حقیقی دنیا سخن می‌گوید و خواننده به پرگویی دچار می‌شود)

- ♦♦♦ ۵ چکیده‌ای از خوشبختی شش کلاه‌ساز
(آنجا که نویسنده و دیگران دیوانه‌وار عاشق می‌شوند و خواب بر خواننده مستولی می‌شود)
- ♦♦♦ ۶ خوشبختی برفراز ورطه‌ای آشکار
(آنجا که نویسنده هر چرا که داشته گم می‌کند و خواننده از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر سرگردان می‌شود).
- ♦♦♦ ۷ خوشبختی، خلاف عقربه‌های ساعت
(آنجا که نویسنده خیال بهشت را در سر می‌پرورد و خواننده خود را درست به درون آن پرتاب می‌کند)
- ♦♦♦ ۸ نوشتن درباره‌ی خوشبختی: کتابچه‌ای عملی
(آنجا که نویسنده در عالم خلسه با شتاب می‌نویسد و خواننده از کنار بر آن پنهانی نظری می‌اندازد)
- ♦♦♦ ۹ شادی و ریزه‌کاری‌های گوناگون آن
(آنجا که نویسنده اثر ادبی خود را عرضه می‌کند و خواننده تفسیرهای منورالفکر مآبانه خود را به رخ می‌کشد)
- ♦♦♦ ۱۰ شادی ماه آپریل در آریزونا
(آنجا که نویسنده رویای روشن آمریکا را می‌یابد و به خواننده مصاحبه‌ای اختصاصی پیشکش می‌شود)
- ♦♦♦ ۱۱ شادی طبیعی و غیر طبیعی
(آنجا که نویسنده در جادوی طبیعت غرق لذت می‌شود و خواننده سرمشق او را دنبال می‌کند)

♦♦♦ ۱۲ ماجراجویی خواننده در عالم خوشبختی

(آنجا که نویسنده در پس زمینه گوشه‌ی عزلت اختیار می‌کند
و خواننده با جسارت بر مسند او می‌نشیند)

♦♦♦ ۱۳ معبد خوشبختی

(آنجا که نویسنده کلمات را چون بارقه‌های نور بکار
می‌گیرد و خواننده آنها را یک‌به‌یک می‌بلعد)

♦♦♦ ۱۴ خوشبختی با نگاهی درون آینه

(آنجا که نویسنده و رای محدوده‌ی زندگی سرک می‌کشد و
خواننده پنهانی از آن تکه‌ای می‌رباید)

♦♦♦ ۱۵ تکه‌هایی از خوشبختی

(آنجا که نویسنده طیف‌های گونه‌گون نور را آشکار می‌کند
و خواننده با او دوباره رودررو می‌شود)

MEHRIPUBLICATION.COM

چرایی خواندن این کتاب و یا هر کتاب دیگری

من همیشه از خواندن و از کتاب‌ها بیم داشته‌ام. با این حال می‌خواهم از کتاب‌هایی بگویم که سرنوشت مرا تغییر دادند. ماجراهایی که بر اساس این کتاب‌ها داشتم کاملاً خیالی بود. و یا دستکم، در آغاز چنین می‌نمود. برای این ماجراجویی‌ها نیازی به دیدار با قبایل مهجور آمازون و یا ساکنان روسیه قدیم^۱ نداشتم. ماجراجویی‌هایی که سختی و خستگی راه یا اجبار سفر را بر من تحمیل نکردند.

برای آغاز، نزدیک غروب، شمال آمریکا، در شهری بر کناره‌های شرقی، فرو رفته در کاناپه‌ای گرم و نرم، زیر نور چراغ مطالعه لمیده بودم. بیرون، هنوز بهار در عنفوان جوانی بود. هوا ابری و سرد. به زودی شب به دورن اتاق نشیمن می‌خزید. به تازگی بررسی موشکافانه‌ی متنی که برای خواندن برگزیده بودم را شروع کردم که نخستین سختی‌های آن رخ نمود. میلی مقاومت‌ناپذیر برای خوابیدن داشتم. میلی پر مکر که می‌بایست با

آن در می‌افتادم، و ترجیح شخصی من برای وادادن به آن. هر چه زودتر بهتر. بعد از جادوی یک چرت سبک و کوتاه، با چشم‌های کاملاً باز به خود آمدم. خیلی زود، پیش از آنکه دوباره به کانایه برگردم کاهلانه کش‌وقوسی به خود دادم، برخاستم، چند پر نارنگی خوردم و انگار دنبال چیزی می‌گشتم، بی‌هدف چرخی در اتاق زدم و در آن حال وانمود می‌کردم که غرق تفکر دربارهٔ زیبایی جمله‌ی نخستین کتاب هستم. این بار پی‌بردم که احتمالاً بهتر است صاف بنشینم، و در آن هنگام بود که آن اتفاق رخ داد. ترس. ایجاز حروف الفبا که با چپنشی مخوف بر آن صفحهٔ نخستین توزیع شده بود. نظر قاطع بعد از برآورد اولیه، جایی برای شک و شبه باقی نمی‌گذاشت. ۵۸۹ صفحه. وحشت. در این هنگام جمله‌ای از هابز^۱ را - هابزی که به عنوان یک قاعده‌ی کلی کسی نبود که عادت به تکرار نقل‌قول‌های او برای خود داشته باشم - از ذهن گذراندم: "اگر من هم به اندازه‌ی دیگران کتاب خوانده بودم، باید به همان اندازه هم نادان می‌بودم." جمله‌ی هابز بهانه‌ی خوبی بود. ولی افسوس که دلگرمی ناشی از آن طولی نکشید.

و حالا، با گوشه‌ی چشمی به کلمه‌ی مورب آدا، در میان جمله‌های غریب و دشوار صفحه‌ی اول به سختی پیش می‌رفتم. بعد از این که حروف به طریقی در قالب لغات ترکیب شدند و کم‌کم ظاهری معنادار پیدا کردند، دومین مانع، ویژگی‌های ساختاری نامأنوس پاراگراف بود؛^۲ دالی^۳، یگانه فرزند، متولد براس^۴، ازدواج سال ۱۸۴۰، در سن حساس و پر از سرکشی پانزده سالگی؛ جنرال درمانوف^۵، فرمانده قلعه‌ی یوکان^۶، یک مرد اصیل

۱. Hobbes: فیلسوف انگلیسی

2. Dolly

3. Bras

4. General Durmanov

5. Yukon Fortress

روستایی با املاکی در سوورن توریز^۱ (Severniya Territorii) - ایالتی تکه‌تکه، تحت قیمومیت آمریکا که هنوز هم به گونه‌ای دوست داشتنی ایالت روسی^۲ خوانده می‌شد و بر نقشه، شکل آن به گونه‌ای ناهمخون به سمت ناحیه‌ی کاندی روسی^۳ کشیده می‌شود، به غیر از آن، ناحیه‌ی فرانسوی^۴، جایی که نه تنها فرانسوی‌ها بلکه ساکنان اهل مقدونیه و باواریا از آب‌وهوای آرام آن تحت لوای پرچم ستاره نشان آمریکا لذت می‌برند. "وای بر من! چه هزار توی مخوفی! کتاب را به سرعت بستم. چند لحظه بعد، با حس گناهی که از وجدان روشنفکر مآب من برمی‌خواست، دوباره آن را گشودم.

در صفحه‌های بعد، این جا و آن جا، موردهای مختلفی شروع به خودنمایی کردند... یک ثعلب پروانه‌ای^۵ در کاجستان اجدادی، رگه‌هایی از نور خورشید، و بال‌هایی زخمی که بر بالای یک روز تابستانی به آرامی پرواز می‌کردند؛ یک صبح پرنور، سرشار از سبزی باران.

به خواندن ادامه دادم، برای فهمیدن تلاش بسیار می‌کردم، بر روی نکات مبهم بسیار می‌اندیشیدم، که هرچند پیچش‌های داستانی مهمی در سیر روایت داستان نبودند ولی در بیشتر اوقات به گرداب‌هایی عظیم و موهوم بدل می‌شدند. علیرغم سختی‌ها آرامش خود را حفظ کرده و به خواندن ادامه دادم. در دنیای ادبیات چنین گفته می‌شود که خواننده با رسیدن به صفحه‌ی جادویی هزارم اجازه‌ی اقامت در دنیای داستان را می‌یابد. بنابراین راهم را به سختی و با دقت از میان صفحات پیش می‌بردم. حتی در آن هنگام که تصور بلعیدن همه چیز آتش اشتیاق را در درونم شعله‌ور می‌ساخت با وسواس بر روی تکتک کلمات مکث و تامل کردم (و چه وسواس انعطاف پذیری). به

1. Severn Tories
2. Russian Estoty
3. Russian Canady
4. French Estoty

این ترتیب باید بر آن چه پیش از این به طور قطع برای شما شک برانگیز شده مهر تایید بزنم. من هیچگاه خواننده‌ای قهار و سیری‌ناپذیر نبوده‌ام. از حد توان من خارج است. در توالی جمله‌ها آنچنان حس وحشتی بر من مستولی می‌شود که بیشتر اوقات وقتی به خود می‌آیم، پیش از آن که خواندن را پیش ببرم یا صفحه‌ایی را ورق بزنم، یک سطر را بارها و بارها خوانده‌ام.

براساس بیشتر تجویزهای سلامت روان، چنین خوانش و سواس گونه‌ای وظیفه‌ای است که به شکل بی‌فایده‌ای پر زحمت است. اصلاً چه کاری ست که برای خواندن خود را به زحمت انداخت؟ جایی که امرسون - که اگر یک خواننده سیری‌ناپذیر وجود می‌داشت خود او بود - به احتمال زیاد چنین خواننده‌ای با وسواسی را یک احمق تمام‌عیار می‌نامید. زمانی به دانشجویی گفته بود که "ما با نزاکت بیش از حد با کتاب‌ها رفتار می‌کنیم. برای چند جمله‌ی طلایی کتابی چهارصد یا پانصد صفحه‌ای را زیرورو می‌کنیم و با تمام وجود می‌خوانیم." چرا نباید درباره‌ی این نویسنده‌ی بخصوص، ولادیمیر ناباکوف، نویسنده‌ی کتاب «سخن بگو: خاطره؛ آدا یا اشتیاق^۱»، گستاخانه رفتار کنیم. و در حالی که مشغول همین کتاب هستیم، به چرایی خواندن این کتاب یا هر کتاب دیگری می‌اندیشیم. چرا کسی باید خود را در معرض وحشت رایج از خواندن صفحات بی‌شمار خوانده نشده قرار دهد، لشگری از کلمات که در نهایت ما را به زانو در می‌آورد، فقط به صرف اینکه می‌خوانیم تا در رقابتی با عقربه‌های ساعت کتابی را هر چه زودتر تمام کنیم؟

جواب، از نگاه من، همیشه به وضوح بر ما آشکار بوده است. می‌خوانیم تا افسون جهان را دوباره زنده کنیم. البته که حتی منعطف‌ترین خواننده‌ها هم باید برای آن بهایی بپردازند. رمزگشایی، در اقلیم‌های ناشناخته با زحمت راه پیمودن، مسیر خود را در هزار توی اطلس جمله‌ها یافتن؛ تاریکی‌های

1. Speak, Memory; Ada, or Ardor

موحش، گیاهان و جانوران نام آشنا. با این وجود آن گاه که کسی با کنجکاوِی لجوجانه و روحیه‌ی فاتحان به پیش می‌رود، هرازگاهی چشم انداز باشکوهی نمایان می‌شود، منظره‌ای نورباران، موجودات دریایی نورانی.

برای آغاز چنین سفری، نخست ممکن است نیاز داشته باشیم بروی این‌که واقعا اشتیاق خواندن کدام کتاب را داریم، بیندیشیم. در مورد من، این پیشگویی را می‌توان شهود یا سرنوشت- یک مورد خانوادگی برای وقایع نگاری‌های بعدی- نامید. توقع داشتم در ناباکوف با افسونگران و اهریمنان رودرو شوم. جادویی که لرزه بر اندام می‌اندازد. بن‌مایه‌های افسانه‌های جن و پری؛ "موجوداتی رنگ‌به‌رنگ و باشکوه با چنگال‌هایی و همناک و بال‌هایی که با قدرت در کار پروازند. باقی، در واقع چیزی شبیه عاشق شدن بود، حسی مانا و مکرر همچون غریبه‌ای در وطنی آشنا.

چنین انتظاری باید مربوط به اغواگری‌های زبانی بیگانه باشد. زبانی که پیچ‌وخم‌های آن هر چه هست به نظر نمی‌آید در کار خلق دوباره‌ی چیزی باشد. لحظه‌ای بارقه‌ای نورانی می‌یابد، غرق در لذت تعلیق درخشان توازی آنی. چیزی شبیه کاویدن یک راز ازلی. به مانند سازه‌ای نامرئی، که لحظه‌ای با نوای تصریف کلمات قابل دیدن می‌شود، ریزموجی از طنین صداها، حتی هم بسامد با لحن فرومایه‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزها. نجوایی که هر جا باشی با توست، ارائه‌گر چکیده‌ایی از هستی.

به چنگ آوردن چنین لحظه‌ای فرصتی‌ست که ما را به آنچه ناباکوف "خوانندهٔ خلاق"^۱ می‌خواند تبدیل می‌کند یا به عبارتی دقیق‌تر یک همسفر عالم رویا، همسفری که حتی ظرایف کوچک چنین دنیای خیالی را می‌بیند، و این چنین است که ناباکوف می‌نویسد: "ما چون آلیس برای همیشه در سرزمین عجایب، محو در نقش‌های گذرا بر روی دیوار زندگی می‌شویم درحالی که از

همان لحظه‌ی به دنیا آمدن، سقوط به سوی مرگ را آغاز می‌کنیم." این واگویه‌های^۱ روان آدمی، این پانویشت‌ها در کتاب زندگی عالی‌ترین شکل خودآگاه است. "یک رمان نویس، آلیسی همیشگی در دنیایی واقعی ست. الهام او، هجوم بُرنده‌ی شعفی نو و خلسه‌آور و یا بازیابیِ خاطره‌ای از آن؛ ادراک گذشته، حال و آینده در یک لحظه؛ فراخوان ناب‌ترین لحظه‌ها در تداوم زمان و بدین سان نابود کردن ساعت‌ها است.

به عنوان خواننده، شاید به چنین معجزه‌ای پی‌بریم. آنچه در مقابل عقل سلیم غم‌افزا می‌ایستد و پنهانی پوزخندی حواله‌ی همه‌ی منطق فرساینده‌ی زمان خطی می‌کند. ظرفیتی کودکانه تا در برابرِ ناچیزترین‌ها به شگفتی در آییم؛ تا جاذبه‌ی زمین را نادیده گرفته و در جشن نامعقول‌ها، جشن همه‌ی زیبایی‌های رنگ‌به‌رنگ، به سور بنشینیم.

برای انجام چنین کاری، ابتدا یک رمان را با همه‌ی جزئیات جنون‌آمیزش تصور می‌کنیم و کاملاً این بازیچه حیرت‌آور بصری را می‌کاویم و دریچه‌ی تماشا را به سوی منظرِ تصویرهای تودرتو می‌گشاییم. چرا که گم کردن هر تصویرِ خیالی، فرصت از دست رفته‌ای ست برای شادی. و هم‌چنان که صفحات را ورق می‌زنیم، ممکن است هم‌چنین در پی جنبه‌ای پنهان باشیم که دنیایی ست دور از انتظار که هر یک از ما به شیوه‌ای آن را در رویا بر می‌انگیزانیم-دنیایی که هم‌زمان رمانی ست که در دست داریم و هم دیگر آن رمان نیست چرا که دنیایی ست تنها و تنها متعلق به ما. تنها آن هنگام و فقط آن هنگام است که رنگ‌ها و طرح‌های محیطِ تازه‌ی ما با واقعیت چنان در هم آمیخته می‌شود که "سر پنجه‌های واقعیت از لابه‌لای همه‌ی واگویه‌های مربوط به آن به در می‌افتد." ماجراجویی بشر با شاهکارِ خیال کامل می‌شود.

اینجا درست هم آنجایی است که من تاروپود خوشبختی را یافته‌ام. ادبیات - و ناباکوف به طور ویژه - نه صرفاً کتابچه‌ای راهنما که برای من تبدیل به تجربه‌ای از خوشبختی شد. ولادیمیر ناباکوف با آن نبوغ زبان‌شناسانه و توانایی دلبری‌اش در سه زبان مختلف بیش از هر کسی که تا به حال از او خوانده‌ام به روشنی در من چنین چیزی را بیدار کرده است.

البته ممکن است به بزم خوشبختی نشستن در کنار ولادیمیر ناباکوف - نویسنده‌ای که اغلب اوقات تداعی کننده‌ی نوعی بیماری اخلاقی و جنسی است - ناراحت کننده به نظر برسد. با این وجود من مجاب شدم که او ابر نویسنده‌ی خوشبختی است. و منظور من از خوشبختی حس عامی از سرمستی ناشی از تندرستی و یا کامروایی نیست (و مگر نه این است که فقط گاوها، خشنود از چنین حسی هستند). خوشبختی ناباکوف شیوه‌ای یکتا برای دیدن، در شگفت شدن، و ادراک است؛ به عبارت دیگر، به تور انداختن ذرات نوری است که در اطراف مان موج می‌زند. خوشبختی که به تعریف او از هنر به عنوان "کنجکاوی و سرمستی" باز می‌گردد، هنری که مهمیز آن، کارکرد فرحبخش خودآگاه را در ما برمی‌انگیزد. حتی در تاریکی و مرگ؛ به گفته‌ی ناباکوف، شعله‌ی محو زیبایی اشیاء در ارتعاش است. نور را در همه جا باید جست. گرچه کنه موضوع این نیست که با دهان از روی خوشی باز مانده، خیره بمانیم. کنه موضوع را باید همچون نوری که از میان منشور طیف‌نمای زبان و آگاهی می‌گذرد دوباره به چنگ آورد. این چنین آگاهی، سرشار از "سعادت‌ی تمام عیار" است. چرا که به این شیوه، ما آن چه را که ممکن است واقعی‌تری سرد و بی‌روح بنظر برسد به شگفتی بی‌نظیری تبدیل می‌کنیم که با مهارت بی‌انتهای و هوش خارق‌العاده پرداخته شده است. و بخت‌یارانه، در چشم‌انداز ناباکوف، چاه زلال بسیار کوچکی در میان دورنمایی مسطح پنهان شده است و ما را هر ثانیه وسوسه می‌کند تا نگاهی به درون آن بی‌اندازیم.

شاید باید اضافه کنم که ابر نویسنده‌ی خوشبختی بودن به معنی گفتن داستان‌های شاد، با شخصیت‌های نخ‌نما نیست. سرچشمه‌ی لذتی که من در لولیتا و آدا یافته‌ام جای دیگری است. لذتی است که مربوط به تجربه‌ی گذر از لبه‌ی تیز تیغ، تجربه‌ی حدود و ثغور (تعبیری ریاضی‌گونه از پدیده‌ای ناگران‌مند) که به نوبه‌ی خود تبدیل به شعر ناب می‌شود. چنین شعری غایت سعادت - و یا همان‌طور که ولادیمیر ناباکوف به زبان مادریش روسی "blazhenstvo" می‌نامد - است. گرچه مثل همیشه از نگاه ناباکوف، غایت سعادت به معنی سرمستی نیست. در میان اوراق کتاب‌های او، سرمستی در میان داستان‌هایی به غایت بدیع از اشتیاق - بدون در نظر گرفتن عواقب آن - به مرز بلاهت رانده می‌شود. گرچه ممکن است متناقض به نظر برسد اما، سعادت تهی از خودپسندی و سنگدلی نیست. گاهی چنین سعادت‌ی "ورای شادی" است؛ قلمرو مستی‌ایی غیر زمینی. در آن‌جا گویی عبارت‌ها به سطحی نو از حساسیت تعلق دارند. زبانی که ارکانش را آنچنان هنرمندانه و با چنان دل‌باختگی باز ترکیب می‌کند تا دقیقاً همان محدودیت‌های زبانی را که می‌شناسیم از میان بردارد.

در ابتدا وقتی به نوشتن این کتاب می‌اندیشیدم، گمان کردم اساساً باید درباره‌ی خوشبختی بنویسم. به عنوان یک خواننده، پی بردم که خود را ساعیانه وقف تحقیق، تفکر، و نگارش خواهم کرد. اما در آن هنگام، وقتی که نوشتن آغاز شد، رشته‌ای نازک از جزییات جهان ناباکوف به ناگاه - به طور واقعی و یا از روی خیال، به گونه‌ی کشش آهن ربا، تمام پاره‌های زندگی شخصی مرا به سوی خود فرا خواند. چیزهایی که به نظر می‌رسید هرگز پیش از آن به هم مربوط ندانسته بودم، و یا به ندرت متوجه آنها شده بودم، به سرعت به سطح هجوم آوردند.

کوشیدم با کلمات بازی کرده، مناسب‌ترین‌های‌شان را به بند کشم تا

آهنگ‌شان، تا آنجا که امکان داشت، دقیقاً با تصویر ذهنی‌ام مطابق باشد. و هنگامی که مشغول چنین کاری بودم، چیزی در "چشم" روایت‌گر من تغییر کرد. "من" زندگی واقعی، همانی که اکنون و همین‌جا مشغول نوشتن بود، به آهستگی شروع به حل شدن در "من"ی کرد که بیشتر خیالی بود و از دریچه‌ی لنز ناباکوف می‌دید و بازآفرینی می‌کرد. یک‌دستی در فونت^۱، فرم^۲ و خط سیر داستان^۳ جای خود را به منطقی داد که مسیرهای پر پیچ‌وخمی را دنبال می‌کرد. داستان واقعی نویسنده‌ای در خلسه فرورفته با آینه‌ی خیال خواننده‌ای شیدا درهم آمیخت. درخشندگی خاطرات ناباکوف رنگ‌های بدیعی را فرا می‌خواند؛ تکه‌های پراکنده‌ی هر داستان، داستان‌های ناگفته‌ای را به یاد می‌آورد، و جمله‌ها طنین‌هایی گاه‌به‌گاه برمی‌انگیختند. اغلب اوقات، داستان کوتاهی را که ناباکوف در برلین منتشر کرده بود به یاد می‌آوردم که در آن شاعر روس جوانی که هر چند راه‌ورسم گفتنِ شعرهای ساده‌ی پر از نشاط جوانی را می‌دانست، شادی محض را، حتی در محوترین سایه‌ای از آفرینش هنری تجربه می‌کرد.

افسونگر ثبت یک ماجراجویی ست. هر فصل - همان‌گونه که در نقشه‌ی سرآغار دیده می‌شود - ایده‌ای ست برای خوشبختی. و لایه‌های کتاب بواسطه‌ی پرسه زدنِ آلیس‌وار در گوناگونی پانزده فصل، در مسیری از هم گشوده می‌شود که گاه‌گاهی، ابتدا و انتهای آن یکسان و یگانه است. مسیری که سرانجام پیش رفتن در آن رسیدن به آینه‌هایی نورانی ست.

MEHRIPUBLICATION.COM

افسونگر

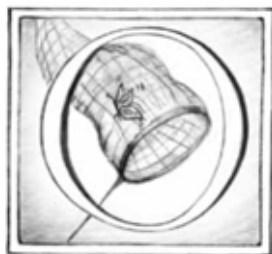
MEHRIPUBLICATION.COM



"من، ولادمیر ناباکوف، به احترام تو زندگی! کلاه از سر بر می دارم."

دیباچه

صبح لاجوردی یک روز شکار پروانه، در
اگوست ۱۹۷۱، بعد از بالا رفتن از کوهی در
سوئیس، با ظاهری آفتاب سوخته و آرام، با
توری در دست، ولادیمیر ناباکوف به پسرش
دیمیتری^۱ گفت که همه‌ی رویاهایی را که
همیشه می‌پروانده است برآورده شده و او



مردی به غایت خوشبخت بوده است. من دوست می‌دارم که او را بر چنین
ستیغی کوهستانی تصور کنم؛ ولادیمیر ناباکوفی را که هم‌چون مخلوق به
وجد آمده‌اش، وَن وِیین^۲ فریاد می‌کشد: "من، ولادیمیر ناباکوف، به احترام تو
زندگی! کلاه از سر بر می‌دارم."

در آن روز دیمیتری از پدر ۷۲ ساله‌اش؛ ایستاده بر قله‌ی کوه "لا
ویدمانتان"^۳ در ارتفاع هفت‌هزار متری بالای سطح دریا، خیره به دور دست‌ها،
با پستی اندکی قوز کرده، کلاهی سفید، کتی به رنگ بژ کم رنگ، پوتین‌های

1. Dmitri
2. Van Veen
3. La Videmanette

کوهنوردی برمودا، و جوراب‌های سفید و ضخیمی که به دور قوزک پا پیچانده شده بودند عکسی فوری گرفت. در دستانش جعبه‌ی کوچکِ جای چسب زخمی بود که دهه‌ها از آن برای نگهداری پروانه‌هایش استفاده کرده بود. ایستاده و با ژرف‌نگری به افق خیره مانده بود؛ پشت سرش، مراتع ارتفاعات آلپ و درختان کاجی که گله‌به‌گله پراکنده بود، درحالی که خورشید بر روی پیشانی و سمت چپ بینی‌اش لکه‌هایی انداخته بود، شاید به ظریف‌ترین جزئیات شهر کوچک "راژمانت"^۱ که در همان نزدیکی بود، می‌نگریست. تا به همین لحظه، او را آن‌جا می‌بینم؛ با آن فرهمندی شگرفش، زیر سپهر صاف و حیرت‌انگیزش. به مانند نام هنریِ روسی‌اش، "سیرین"^۲: پرنده‌ی بهشتی‌گریز پای.

1. Rougemont

۲. Sirin: در اساطیر روسیه، نام پرنده‌ای است با سر و گردنی به شکل زنی زیبا و اندامی به شکل پرنده. مردم روسیه بر این باورند که همچون خود شادی، تنها مردمان بسیار شاد می‌توانند او را ببینند و یا صدایش را بشنوند. (توضیح مترجم)

فصل ۱

خوشبختی غریب یک رویاپرداز

(آن جا که نویسنده در کتابی ناتمام می میرد و خواننده، پس از مرگ او دست به کار جستجویی می شود تا رد پای او را بیابد)

MEHRIPUBLICATION.COM

چرا که ماه هرگز نتاییده است
بی آنکه مرا خیالی آورده باشد...

ناباکوف در دومین روز جولای ۱۹۷۷

درگذشت. من ده ماهه بودم. چیزی حدود

۶۴۴ کیلومتر بین ما جدایی انداخته بود.

خلاصه کنم که شوربختانه، خیلی بد شروع

کرده بودیم. او برای همیشه از وجود ناچیز

من بی خبر می ماند. تنها چهار ماه پیش از



آن که من دنیا بیایم، ناباکوف حس کرد که مرگش نزدیک است. به تازگی

۷۷ ساله شده بود. در بیست و چهار آوریل ۱۹۷۶ - اگر بخواهیم دقیق باشیم -

در دفتر خاطراتش چنین نوشت: "ساعت ۱ بامداد. با دلهره‌ی وحشتناکی از

جنس این که "همین است" از خواب برخاستم. با احتیاط فریادی کشیدم در

حالی که به سمت ورا^۱ در اتاق مجاور، خیز برمی داشتم به امید این که او را از

خواب بیدار کنم. با این وجود از ادامه‌ی راه بازماندم (چرا که حس می کردم

نسبتاً روبه راه شده‌ام).

او همیشه بطور اسفناکی بدخواب بود، گذر سال ها داشت عوارضش را

آشکار می‌کرد، قوی‌ترین قرص‌ها هم دیگر نمی‌توانست اشباح نهانی‌اش را آرام کند. بیشتر شب را با چشمانی باز دراز می‌کشید و با صور خیالی‌اش که در تاریکی چرخ‌زنان دور می‌شدند شکنجه می‌شد. هرچه قرص‌ها قوی‌تر می‌شدند، ولادیمیر ناباکوف حتی از کابوس‌های ترسناک‌تری رنج می‌برد و مجبور بود که قرص‌های لعنتی را یک‌باره ببلعد. ولی از همه بدتر، اوایل هر شب، دلهره‌ی خزنده‌ی تیک تیک ساعت‌های پیش رو بود.

تابستان گذشته، اواخر یک صبح جولای ۱۹۷۵، درست برای اولین بار، هنگامی که در سراسییبی آلپ در پی شکار پروانه بود، ناباکوف زمین خورده و ۴۵۷۲ متر را در سراسییبی غلتیده و تورش در شاخه‌های صنوبری، در آن نزدیکی‌ها جا مانده بود. وقتی با احتیاط ذره به ذره به تورش نزدیک می‌شده، دوباره سر خورده بود و دیگر نمی‌توانست برروی زانوهای خود بایستد. موقعیتش - همان‌طور که همه‌ی موقعیت‌های بی‌معنی، بیشتر اوقات با ناباکوف چنین می‌کردند - باعث رعشه‌ای از خنده‌ای مقاومت‌ناپذیر شده بود - خنده‌ای آن‌چنان شدید که مردمی که سوار تراموای برقی بودند و از بالای سرش می‌گذشتند، گمان کردند از سر فراغت زیر نور خورشید عصرگاهی مشغول خوش‌گذرانی‌ست. تنها هنگامی که نگاه کنترل‌چی تراموا برای دومین بار به او افتاد، مشکوک شد که چیزی در آن میان درست نبود و دو ساعت و نیم بعد از زمین خوردنش، کنترل‌چی ترمو خواسته بود که برانکاردی پایین فرستاده شود. گرچه ناباکوف به طور جدی آسیب ندیده بود، تورش مانند چنگ دستی آوید^۱ - همان‌گونه که بعدها در دفترش یادداشت کرده بود - برای همیشه در شاخه‌ها گیر افتاده بود. ترک بسیار ریزی، پنهانی ایجاد شده بود. ولادیمیر ناباکوف که تا جایی که خاطره او را به عقب می‌برد در برابر زندانِ زمان جنگیده بود، اکنون تاخت‌وتاز بی‌امانِ زمان را حس

می‌کرد. نوشت: یک "ضربه‌ی روحی وحشتناک".

پاییز همان سال، غده‌ای در پروستاتش لزوم استفاده از داروی بیهوشی را ایجاب می‌کرد که برای نویسنده‌ی شدیدترین حالت‌های خودآگاهی، چیزی کم از آزمودنِ تمسخری‌کشنده نداشت، تحقیر بی‌حسی همه ادراکات، شبیه تمرین مرگ با تمام جزئیات آن. وانگهی، بی‌خوابی‌اش مزمن‌تر و خودش به شکلی غیرعادی پریشان شده بود. درحالی‌که که نمی‌توانست برزخ دوران نقاهت را تاب بیاورد، و باوجود هشدارهای مکرر دکترهایش، کتابی را هم که در حال نوشتن بود - "نسب لورا: مردن، شوخی ست"^۱ - برروی کارتهای یادداشتی به ابعاد ۷،۷×۱۲،۷ دوباره شروع کرد. برای دهه‌ها بود که از این کارتهای استفاده کرده بود. حدود یک سال پیش، ناباکوف اولین تپش‌ها را حس کرده بود: "الهام. درخشش بی‌خوابی. رایحه و برف‌های سراسیپی‌های آلپ محبوبش. رمانی بدون یک "من"، بدون یک "او"، ولی با راوی، همان چشم‌های در پرواز، که همه‌جا به طور تلویحی به آن‌ها ارجاع داده می‌شود. تا آوریل ۱۹۶۷، در هتل ماتترو پالاس^۲، ورا و ولادیمیر به شادی تولد ۷۷ سالگی ولادیمیر ناباکوف می‌نوشتند و ناباکوف هر روز بعد از ظهر سریعاً پنج یا شش کارت را با یادداشت‌های پراکنده پر می‌کرد. گرچه، از آن هنگام به بعد، عادت کرده بود با نیرویی که او را به قهقرا می‌برد دست‌وپنجه نرم کند. اواخر همان سال، با سر زمین خورد و بعد از آن آشکارا به سختی راه می‌رفت و از درد کمری وحشتناک و نیز گاه‌به‌گاه از تب رنج می‌برد. به نظر می‌رسید عفونتی مرموز او را می‌آزرد و او را بارها به بیمارستان‌ها و کلینیک‌های مختلفی در سوئیس می‌فرستاد. در آن‌جا برای وقت‌گذراندن، بیشتر روز را به خواندن می‌گذراند: کتاب راهنمای تازه‌ایی با عنوان "پروانه‌های آمریکای

1. The original of Laura: Dying is Fun

2. Montraux palace Hotel

شمالی، و ترجمه‌ی ادبی فوق‌العاده‌ای از "دوزخ" دانته. اما بیشتر اوقات، به سبک عالیجناب ناباکوف، برای خودش کتابی - همان کتاب هنوز ناتمام "نسب لورا" را می‌خواند که در ذهنش به زلالی و شفافیت شیشه‌ای رنگی بود. تقریباً هر روز صبح، در حالتی خلسه‌گونه، "لورا" را می‌خواند و کامل می‌کرد. درست به مانند همه‌ی رمان‌هایش پیش از آن که نوشته شوند، این آخری را هم مثل حلقه‌ی نگاتیو فیلمی که می‌چرخد و بر روی کارتهای یادداشت بی‌عیبش ظاهر می‌شود در ذهنش تصویر می‌کرد. تنها در اتاقش در بیمارستان، حتی کتاب را برای "گروه کوچکی از مخاطبان خیالی در باغی محصور"، خوانده بود، همان‌گونه که بعدها جایی آن را ثبت کرد. "مخاطب‌هایم شامل طاووس‌ها، کیوترها، پدر و مادرم که سال‌ها پیش مرده بودند، دو درخت سرو، چند پرستار جوان که دولا دولا در اطراف پرسه می‌زدند، و یک پزشک خانواده که از بس پیر بود تقریباً نامرئی می‌نمود، بودند. در اواخر جولای، ناباکوف مانند زمینی دوباره احیا شده در زندگی بود. اما می‌دانست که در طول حدود بیست سال، این اولین تابستانی بود که بدون شکار پروانه سپری شد. تا اواخر سپتامبر، وقتی به سوئیتش در هتل بازگشت، به‌طور فاحشی ضعیف شده بود. به زنش اعتراف کرد که خیلی بیمارستان را دوست نداشته، "چرا که تو آنجا نبودی. اگر می‌توانستم تو را با خود به بیمارستان ببرم، مانند در بیمارستان برایم اهمیت چندانی نداشت، تو را در جیب پیراهنم گرم نگه می‌داشتم و با خودم می‌بردم." با این وجود، حتی با داشتن ورا در کنارش، بعد از ماه‌ها بیماری، ضعف وحشتناکی بر او مستولی شده بود. "نسب لورا" به‌طور کامل نوشته شده بود اما تنها در تصوراتش، ولادیمیر ناباکوف، در کمال ناامیدی، بسیار خسته‌تر از آن بود که آن را بر روی کاغذ بیاورد. و وقتی که خبرنگار همیشه فضول درباره‌ی برنامه‌ی غذای‌اش پرس‌وجو می‌کرد، ناباکوف به طعنه گفت: "رژیم ادبی من بیشتر

تصویری ذهنی‌ست، اما دو ساعت اندیشیدن، بین ساعت ۲ و ۴ بعدازظهر - زمانی که تاثیر اولین قرص خواب ناپدید می‌شود و تا تاثیر دومی شروع نشده است - و افسون نوشتن عصرانه، تمام چیزی‌ست که رمان جدید من به آن نیاز دارد. در اواخر فوریه‌ی ۱۹۷۷، اعلام کرد که اگر باد مساعدی وزید^۱ سفری به غرب آمریکا - که بسیار دوست می‌داشت- خواهد داشت. تا بهار ۱۹۷۷، هنوز آزمندانه در باره‌ی سفر به اسرائیل خیال‌پردازی می‌کرد، جایی که در آن سرانجام خود را در حال تحقیق درباره‌ی پروانه‌های خاورمیانه تصور می‌کرد. (یک دهه‌ی پیش گفته بود: "قصد دارم پیش از آنکه به سفیره^۲ تبدیل شوم در پرو و یا در ایران هم، پروانه جمع‌آوری کنم.") اما پای رفتنش، که دو تابستان گذشته آنچنان پرتوان بود، اکنون قدم‌های مرد پیری بود، او با کار شاق ادبی که برای خود تعیین کرده بود، ازپا درآمده بود؛ ویرایش ترجمه‌های کامل نشده‌ی رمان‌های قبلی، و تجسمی زمینی بخشیدن به "لورا". دوستان با دیدن ناباکوفی که تحلیل می‌رفت دچار سردرگمی و نگرانی می‌شدند. در نگاه همه، ورا مثل همیشه ظاهر آرام خود را حفظ کرده بود.

به زودی، به‌نظر می‌رسید که روحیه‌ی سرزنده‌تری یافته بود، هر چند در مارس ۱۹۷۷، دفتر خاطراتش نشانه‌ی بدشگونی از عود کردن بیماری را ثبت کرد: "دوباره همه چیز از نو شروع می‌شود." دو ماه بعد، با برگشتن پشت میز کارش، با مشقت بسیار هنوز بر روی "لورا" کار می‌کرد و هنوز گاهی، بسته به موقعیت، مهمانانش را سر کار می‌گذاشت. اما تا ۱۸ام می، دست‌خطش بیشتر و بیشتر به سمت ناخوانا شدن پیش می‌رفت، نوشت: "هذیانی خفیف، ۳۷،۵ درجه. آیا ممکن است همه چیز از نو آغاز شود؟" تقریباً معلوم می‌شد که تمرکز کردن غیر ممکن بود، و در یک شب شوم، ولادیمیر ناباکوف دیوانه‌ی

۱. استعاره‌ای‌ست برای بیان شرایط مناسب سفر.

۲. در حشرات با دگردیسی کامل لارو پس از طی آخرین سن لاروی وارد مرحله شفیرگی می‌شود. در این مرحله حشره فاقد حرکت و تغذیه و هرنوع فعالیت دیگری‌ست. (توضیحات مترجم)

کلمات^۱، در بازی اسکرابل روسی^۲ به خواهرش النا^۳ باخت. در طول هفته‌ها، تب‌های شدید با نهایت توان به او حمله می‌کردند و ناباکوف به بیمارستانی در لوزان منتقل شد. آن‌جا، وِرا به تندی به دکتر بهت زده-دکتری که با اعتماد بنفس اعلام کرد ناباکوف در حال بهبودی است-گفت به عقیده‌ی او ناباکوف در حال جان دادن بود.

در آن روزهای آخر، دیمیتری پدرش را به یاد می‌آورد که نجوانکان به او می‌گفت چقدر به اولین اجرای پسرش در اپرای مونیخ مفتخر بود. دیمیتری ساعت‌هایی را که در مونیخ سپری کرده بود به یاد می‌آورد، به یاد می‌آورد که خوشبخت‌تر از هر کسی بود که در سال‌هایی که می‌آمد می‌شناخت، صرفاً به این دلیل ساده که "پدر هنوز بود." با این وجود، در بازگشتش، دیمیتری متوجه غروب تسلیم در نگاه‌های خیره پدر شد. دیمیتری بعدها نوشت "هیچ‌گاه کسی ممکن نیست کوچک‌ترین تصویری از رنج عمیقی که ناباکوف می‌کشید داشته باشد، رنجی از اندیشه‌ی جدا شدن ناگهانی از زندگی که تک‌تک جزئیات آن به او لذت می‌بخشید، و جدا شدن از جریان خلاقیت در نهایت فعالیتش."

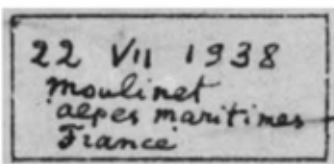
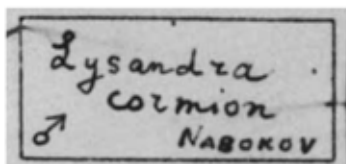
وِرا از سر اتفاق اشاره کرد که احساس نمی‌کند مرگ همه چیز را تمام کند، و ولادیمیر ناباکوف موافق بود در حالی که در همه‌ی زندگی این معنی را در زوایای پنهان رمان‌هایش بیان کرده بود. دیمیتری به نوبه‌ی خودش - وقتی در یکی از آخرین شب‌هایی که با هم بودند پیشانی پدر را بوسید - پریشان شد وقتی اشک را در چشم‌های پدر یافت. وقتی دیمیتری به آرامی علت را پرسید، پدرش جواب داده بود "مدتی‌ست که پروانه‌ی خاصی بال پرواز گشوده است"، و چیزی در نگاه خیره‌اش می‌گفت که باور نداشت

1. lexicomaniac

۲. Russian Scrabble: نوعی بازی با مهره‌های حاوی حروف الفبا.

3. Elena

ممکن است بار دیگر آن پروانه را ببیند.



"*Lysandra cormion*" کشف شده با خوش اقبالی توسط ولادیمیر ناباکوف در یک تعقیب و گریز تابستانه.

چند روز بعد، نفسش ضعیف شد و به خس خس کردن افتاد. بعد از ظهری بود آکنده از نور. همسر و پسرش کنارش نشسته بودند، در حال نظاره، با این احساس که او تا آخر از حضورشان آگاه بود. ده دقیقه مانده به هفت در غروب شنبه، دوم جولای ۱۹۷۷، سه بار ناله کرد - هر بار ضعیف تر - با طنینی اپراگونه. و بعد، رفته بود. وقتی آن شب دیمیرتی مادرش را در اتومبیل مسابقه ای آبی پررنگش به هتل مانترو بر می گرداند، ورا پیشنهاد داده بود: "بیا هواپیمایی کرایه کنیم و با آن سقوط کنیم."

جسد ناباکوف در یک روز بی ابر تابستانی سوزانده شد. بعد از ظهر روز بعد،

وقتی که خاکسترش درون گلدانی به پایین فرستاده می‌شد، تنها دیمیتری و ورا کنار گورش - در نزدیکی شاتو دو شاتولارد^۱ در گورستان کلارنس^۲ جایی که عمه‌ی بزرگ، پرسکوویه الکساندرا ناباکوف^۳ معروف به تولستوی نیز آنجا آرمیده بود- ایستاده بودند، همچون ادای احترامی بعد از مرگ به شیفتگی ناباکوف به نقشه‌های بازیگوشانه‌ی سرنوشت، گویا تقدیر بود یک تولستوی و یک ناباکوف در یک گورستان در سوئیس قرار گیرند.

ناباکوف "نسب لورا" را کامل نکرده بود و، همچون ورژیل^۴ پیش از خود، خواسته بود تمام نشانه‌های دست‌نوشته‌های ناتمامش نابود شود. هرچند، به همان روش کارگزار پاره کردن آثار ویرژیل، ورا نتوانست خود را راضی کند تا کلمات ولادیمیر ناباکوف را بسوزاند. دیمیتری به نوبه‌ی خود، در بازدید از اتاق پدرش در هتل مانترو اندکی پس از مرگش، فقط به همین اندازه فاش کرد که: "یکی دیگر اینجاست، همان جعبه مخصوص، حاوی بخش بزرگی از "نسب لورا" که به طرز هیجان‌انگیزی نوآورانه بود و قرار بود که درخشان‌ترین رمان پدر، ناب‌ترین قطره‌ی تقطیر شده از خلاقیتش باشد.

مدتی بیش از ۳۰ سال بخش‌های پراکنده‌ی "لورا" در صندوقی در سوئیس افتاده بود تا این که دیمیتری خود کار انتشار آن‌ها را به عهده گرفت، معدود کسانی که آن را مخفیانه خوانده بودند سوگند خوردند که چیزی را بازگو نکنند.

چرا که ماه هرگز نتابیده است
بی‌آنکه مرا خیالی آورده باشد...

1. Chateau du Chatelard
2. Clarens
3. Praskovia-Alexandria Nabakov
4. Virgil

سی و سه سال از مرگ ناباکوف گذشته است - بخش بزرگی از آن را من صرف بلعیدن داستان‌های ناباکوف یکی بعد از دیگری کرده‌ام؛ کارآگاهی درگیر مأموریتی مخفی برای یک کشف ادبی. اندکی زبان روسی - گونه‌ای دست‌چندم - را پیش خود آموختم. کارهای مختلف دیگری انجام دادم که، این‌جا یا آن‌جا، بزودی در تاروپود داستانی که می‌گویم خواهیم گنجاند.

حالا، در یک صبح رنگ‌پریده‌ی اواخر تابستان، از تپه‌های بالای هتل مانترو، گستره‌ی دریاچه‌ی ژنو را تماشا می‌کنم. به سوئیس آمده‌ام تا دیمتری را ببینم و نیز از قبرستان کلارنس، جایی که خاکستر ولادیمیر و ورا در هم آمیخته است دیدن کنم. ولادیمیر بعدها به من گفت وقتی مادرش مرد، ساعت‌ها از وقت گورکن‌ها صرف پیدا کردن جایی شد که گلدان خاکستر پدرش گذاشته شده بود. "آن‌ها انگار از نمایشنامه‌های شکسپیر بیرون آمده بودند." اواخر عصر، سرانجام گلدان باز شد. یکی دو کف دست خاک. موخره‌ای بی‌پیرایه برای پنجاه و دو سال ازدواجشان، در آن سوی مرز زمان. اصلاً نمی‌دانم آیا قبلاً هرگز اشاره شده است که یکی از خصوصیت‌های اصلی زندگی گسستگی^۲ است. با ترسی فروخورده قدم به درون گورستان گذاشتم. یک جوهرهایی - درگوشه‌ای محصور ایستاده - کلارنس را مانند پرلاشیز^۳ پاریس تصور کرده بودم، جایی که برای اسکاروایلد، مارسل پروست، جیم ماریسون، و صدها نفر دیگر گورهای شماره‌گذاری شده در نظر گرفته شده است. در مدخل ورودی، نقشه‌هایی با شرح کاملی از تقاطع‌های گسترده ارائه شده است، نگهبان‌هایی بدخلق روز و شب گشت می‌زنند، و خط نوشته‌هایی از طرف بازدیدکننده‌های مشتاق بر روی درخت‌هایی چشم‌نواز حکاکی شده است.

۱. اشاره‌ای است به صحنه گورکنی در نمایشنامه‌ی هملت.

2. discreteness

3. Pere Lachaise

در کلارنس، اصلاً چنین نیست. مرده‌ایم مگر اینکه لایه‌ی نازکی از پوست ما را دربرگرفته باشد. وجود انسان فقط تا آن هنگام است که او متمایز از محیط دوروبرش باشد. دریایی از سنگ قبر در برابرم پراکنده است. آه خموشانه‌ی درخت‌های بلند، رنگ محو کلیسایی تک افتاده، برج بزرگ قلعه‌ای که مانند طرحی در پس زمینه به نظر می‌رسد، خوش آمدم می‌گویند. مانند آلیس گم شده در هزارتویی وحشتناک، در همان حالی که فکر می‌کنم همه‌ی این راه را بی‌هوده سفر کرده‌ام، که تنها چند ساعت دیگر باید سوار قطار شوم، که هرگز او را نخواهم یافت. سریع و با بی‌میلی دعا می‌کنم. در دوردست، یک جفت بال پرنده به‌خود می‌لرزد. تنها کلاه ایمنی مسافر فضایی کاسه‌ی سر اوست. داخل بمان و گرنه هلاک می‌شوی. آسمان در کار آشکار کردن رنگ فیروزه‌ای‌ست. به سختی خمیدگی تپه‌ای را می‌بینم. در خنکای این اول صبح سپتامبر، قبرهای غرق نور بی‌صدا می‌درخشند. به عقب بر می‌گردم و نگاهی به گستره‌ی رنگین‌کمانی دریاچه‌ی ژنو می‌اندازم. در افق دوردست سراسیمه‌هایی به ظرافت تراشیده شده، هم‌دیگر را ورنانداز می‌کنند. به سرعت بر کاری که داشتیم دوباره متمرکز شدم، به سمت کلیسا و اتاقک نگهداری ابزار رفتم. "آهای، آهای. کسی آنجا هست؟" مرگ محروم کردن است، مرگ هم‌دلی‌ست. اندکی آزرده به سمت راست به سوی جایی که اجساد را در آن می‌سوزانند دویدم. در حالی که آن را دور می‌زدم مطمئن بودم دست‌کم صورتی خیرخواه، یک جفت چشم انسانی پیدا می‌کنم. هیچ‌کس. گورستان تقریباً خالی بود.

به راه‌رفتن ادامه می‌دهم. دچار موج این تکه‌های سنگ مرمر. با حس کسی که بسیار نزدیک است و در عین حال کاملاً بی‌هدف. شاید که آمیختن با این چشم‌انداز معرکه باشد، اما اگر چنین شود پایان "فردیت" شکننده است. و آنجا، ناگهان، سمت راست، متوجه سنگ قبر آبی - خاکستری می‌شوم، به

سادگی بقیه سنگ قبرها. (لحظه‌ای با شگفتی به حسابِ احتمالاتِ گذشتن از کنار این گور - بدون اعلامیه، دور از نظر، غیر مشخص - در میان هزاران گور دیگر، می‌اندیشم).

بر روی مستطیلی عریان، تنها چشمم افتاد به:

VLADIMIR NABOKOV
ECRIVAIN^۱ 1899-1977

و درست در زیر آن:

VERA NABOKOV
1902-1991

برای لحظه‌ای خم می‌شوم و کف دستم را بروی مرمرِ رگه‌دار قرار می‌دهم. به دست‌هایش می‌اندیشم در حال نوشتن "هدیه"^۲ بروی کاغذ، در آپارتمانی در برلین در دهه‌ی ۱۹۳۰؛ به شب‌پره‌های مکنده‌ایی^۳ می‌اندیشم که در آمریکا در شب‌های مستی‌آور آگوست در مخلوطِ رَم^۴ و شکر قهوه‌ایش بودند و او عاشق گرفتن آن‌ها بود؛ به لذتی که از مشاهده‌ی بال‌های شیاردار آن‌ها بین دوانگشت شصت و سبابه‌اش تجربه می‌کرد، می‌اندیشم. حال‌وهوایی لطیف در این گورستان وجود دارد، حالتی وسوسه‌انگیز و وهم‌گونه از سکون. مگر لایه‌ی نازکی از پوست... بسیار آهسته، وسواس‌گونه، مانند لرزش‌های نوایی درهم در رویا، کلمات ولادیمیر ناباکوف در سرم مدام می‌چرخد.

۱. نویسنده

2. Gift

3. Hawkmoth

4. rum

چرا که ماه هرگز نتابیده است،
بی آنکه مرا خیالی آورده باشد...

چند روز پیش از آن، در واقع، خوابی دیده بودم. آن جا بود. آنقدر نزدیک که تقریباً می توانستم لمسش کنم. با نگاه خیره صورتم را می کاوید. خصوصیات صورتش ترکیبی بود از عکس های بیشمار که در طول سال ها از او دیده بودم... راست ایستاده، با درخششی سرخوشانه در چشمش. به نظر می آید در سرایشب چمنزاری پوشیده از گل های غول آسا سرگردان است. در دستش توری ست که به طور غریبی بزرگتر از حد معمول است. این تصویر سیاه و سفید است. و هر چند حتی کلمه ای نمی گوید، از حالت چهره اش کنجکاو و مهربانی ساطع است که بلافاصله خواب بیننده را از شادی بی حدی می آکند. اواخر بعدازظهری در خانه دیمیتری، بعد از پی در پی بلعیدن چند تکه تارت^۱ گلابی (مادلین^۲ آشپز، طوری به نظر می رسید که گویا از آردیس هال^۳ کتاب آدا بیرون آمده است)، اواخر یک گفتگوی طولانی، نگران از این که به نظرش مضحک بیاید و یا باعث ناراحتیش شود، صحنه ای را که در خواب دیده بودم با پسر ناباکوف در میان می گذارم. بسیار آهسته و با احتیاط این کار را انجام داده ام، در حالی که انتظار دارم او چنین رویایی را به عنوان خواب و خیال یک خواننده ی دیوانه ی ناباکوف انکار کند یا به عنوان حماقتی غم انگیز دور بیندازد. اما در کمال تعجب، دیمیتری تحت تاثیر قرار می گیرد و حتی خوشحال می شود. پدرش، هنوز حی و حاضر، در رویای کسی قدم می زند.... تنها برای لحظه ای، به نظر می رسد چشم های آبی روشنش پر از اشک می شود. از شباهت ظاهری بین پدر و پسر شگفت زده می شوم،

1. tart
2. Madeleine
3. Ardis Hall

چرا که من اولین کسی هستم که او درهای خانه‌ی ماترو را به رویش باز می‌کند. می‌بینم - در حالی که به همان سنی نزدیک می‌شود که پدرش به نقطه‌ی پایان رسید - هنوز به همان اندازه محال است بپذیرد دیگر پدر نیست. دیمیتتری جایی نوشته است: "وقتی چیزی در خود آگاهم ناگهان جرقه می‌زند، اولین واکنش ذهنی‌ام این فکر است که آن را برای تایید نزد پدر ببرم، مانند کودکی و سنگ دریایی صیقلی بر روی ساحل ریویرا^۱. اما تنها اندکی بعد در لحظه‌ی اضطراب‌زایی خردکننده می‌فهمم که دیگر پدر نیست. آیا این پیشکش‌های ناچیز مرا دوست می‌داشت؟" این پیوندهای اتفاقی، سرنخ‌هایی که با انگشتان فریب‌کار تقدیر پنهان شده است: یک میدان رومی در ایتالیا^۲ به نام "مارگانا"^۳ که از قلب^۴ تصادفی کلمه‌ایی بدست آمده است. کوهی در سوئیس به شکل دندان نیش حیوانات شکاری که به یاد دندان پزشک قدیمی ناباکوف در ماساچوست^۵ دنت - فاور^۶ نامیده می‌شود، و یا آن ماشین باری سبز درب‌وداغان که برچسب مشکوک^۷ "حمل و نقل دندان" بر آن خودنمایی می‌کند. و به ذهنم خطور می‌کند که من نیز، گاه‌گاهی، از میان لنز چشم ناباکوف نظری انداخته‌ام. آن گریه‌ی سیاه که در پاتریارک پاند^۸ مسکو دزدکی گام برمی‌دارد. کپل‌های برجسته‌ی دوشیزگان آوینیون^۹ پیکاسو که ناخواسته با دهن‌های باز آن چهار ناظر جور درآمده است. انعکاس کج و کوله‌ی خودم در عینک آفتابی یک بچه با قاب قرمز.

-
1. Riviera
 2. piazza
 3. Margana
 4. anagram
 5. Dent-Favre
 6. Patriarch's Pond
 7. Demoiselles d'Avignon



تصور من از ناباکوف

فصل ۲

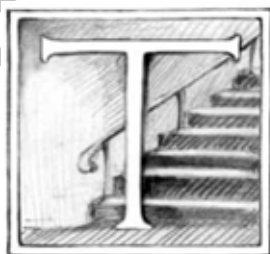
خوشبختی و یادی درخشان در گوشه‌ای از حافظه

(آن‌جا که نویسنده زمان را باز می‌یابد و خواننده آینه‌ای در برابر آن قرار می‌دهد)

MEHRIPUBLICATION.COM

در سرتاسر صفحات اول نه فوران خنده‌ای
که آهی شنیدم:

آن
گهواره تکان می‌خورد بالایی
مغاکِ



و
عقلِ
سلیم می‌گوید
به ما که

هستی‌مان

نیست مگر مختصر

نوری از شکافی

میان دو ابدیتِ

تاریکی...

در دور افتاده‌ترین گوشه‌ی حافظه تکه‌ای نور هویدا می‌شود. اواخر تابستان است، ۱۹۰۳. ولادیمیر، چهارساله، در ویرا^۱-ملک اربابی خانواده‌ی ناباکوف بیرون سنت پترزبورگ^۲- خوش‌خوشک از مسیر باریک پوشیده از نهال‌های بلوط پایین می‌رود. در آن هنگام که فرش سبز زمین در برابرش گشوده می‌شود، با دست ظریفش دستی بزرگتر و نیرومندتر را محکم می‌فشارد. از میانِ روزنه‌ای در زمان، پنهان در برشی از ابدیت، ناباکوف ظاهر می‌شود، آن‌جا که پدر، مادر و فرزند یکی هستند؛ وجودی غیر واقعی و یگانه، که ناگهان در می‌یابد که پدرش سی‌وسه ساله و مادرش بیست‌وهفت ساله است، که آن‌ها در واقع دو نفر و حتی شاید سه نفر هستند.

ممکن است تولد مادرش بوده‌باشد، در آخرین روزهای کش‌دار آگوست در شمال روسیه. شفافیت نور آفتاب را بیدار می‌آورد، خطوط لطیف لکه‌های نوری که روی سطح بوته‌ها و درخت‌ها سر می‌خورند. ناباکوف نیم‌قرن بعد در زندگینامه‌ی خود نوشته‌اش؛ "خاطره، سخن بگو"^۳ نوشت: "خود را حس می‌کردم که ناگهان در میان محیطی درخشان و متحرک پرتاب شده‌ام که چیزی نبود مگر عنصر ناب سازنده‌ی زمان. کسی این لحظه را با من به اشتراک گذاشت منی که با او یگانه نبودم بلکه در جریان معمول زمان به او پیوسته بودم، به همان سادگی که شناگران هیجان زده‌ای لباس‌هایشان را به اشتراک می‌گذارند."

آتش رنگ‌پریده‌ی زمان - نورافشان بروی تک‌تک اشیاء - سنگینی دنیا را به روی اربابه‌ی خود می‌کشد، و ترق‌وتروق کنان درِ یچه‌ی خودآگاه را مانند پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی می‌گشود. "براستی، بر این ستیغ دور افتاده، جدا مانده و تقریباً تهی زمان که اکنون بر آن هستم خویشتنِ خرد خویش را در

1. Vyra

2. St. Petersburg

3. Speak, Memory

حال پایکوبی، در آن روز آگوستی ۱۹۰۳ می‌بینم، روز زایش زندگی حسی من. "زمان که خودآگاه را آغاز کرده بود با تلنگر سرانگشتی ساعت شنی ادراک را به کار انداخت. زمان که در آن لحظه، خودِ خودآگاه بود. هدیه‌ای ناشناخته که به همه بشریت - در وسط شبِ عدم - تقدیم شد.

سر شب، بعد از این که مادرش زیر نور شمعِ اتاق پذیرایی برایش کتاب خوانده بود، (خانه‌ی اربابی ویرا، مانند آردیس هالِ آدا به میل خود از الکتریسیته اجتناب کرده بود)، مادر به آرامی اشاره کرد که زمان رفتن به اتاق خودش در طبقه‌ی بالا بود. ولادیمیر از ساعتِ خواب می‌ترسید و در حالی که آن لحظه‌ی آخر به خواب رفتن را به تعویق می‌انداخت؛ ولادیمیر عادت داشت که در خانه بی‌هدف بچرخد و هیچ‌گاه میل نداشت که خود را وادار به رفتن به تخت‌خواب کند. آن‌گاه زمان آن مراسمِ پروستی^۱ رسید؛ مادرش عادت داشت که دست‌هایش را بگیرد، این گفته‌ی مادرش را بیاد می‌آورد که می‌گفت: "پا بردار، پا بردار..." تا این که ولادیمیر با چشمان بسته از پله‌های چندی بالا برود. پانزده سال بعد در نامه‌ای به یاد مادرش آورد "پله‌ی اول، پله دوم، پله‌ی... و من سکندری می‌خوردم و تو می‌خندیدی." چون قایقی به اسکله‌ی دست‌های مادر بسته شد، آن نوآموز سه‌پا، در درون قلمروی از ذرات درخشانی که در مردمک چشمانش در حرکت بود احاطه شده بود و شب را فقط برای ثانیه‌ای دیگر به تعویق می‌انداخت.

با دنبال کردن این اصلِ ناباکوفی که ادبیات نه در بار نخست، که در خوانش استعاری دوم آغاز می‌شود؛ نوشته است "به اندازه‌ی کافی عجیب است که هیچ‌کس کتابی را نمی‌تواند بخواند فقط می‌تواند آن را بازخوانی کند." هرازگاهی با وضوح غریبی ویرا را تجسم می‌کنم، وضوحی که احتمالا در جوهر ذاتی خود از کلماتی که بر روی صفحه حک شده‌اند جدا می‌شود.

۱. مربوط به مارسل پروست نویسنده‌ی شهیر فرانسوی

اما من دقیقا که هستم؟

برای شروع می‌توانم به شما بگویم که من در بخش پایانی دوره‌ایی ۲۵۰۰ ساله به دنیا آمدم، در آستانه‌ی یک آشوب - که دستکم در چشمان مبهوت من - مسیر تاریخ را عوض می‌کرد. شما را از جزییات دوران کودکیم معاف می‌کنم، اما به همین اندازه باید بگویم: در خانواده‌ای بزرگ شدم که از زمانه‌ی خود بیرون رانده شده بود؛ زمانه‌ای که در میان یک گوی شیشه‌ای که دور و دورتر می‌شد زندانی بود. "روزی روزگاری بود، و چه روزگار متفاوتی بود،" آهنگ مکرری بود که گهواره‌ام را می‌جنباند. اما بالادرنک باید اضافه کنم که نفرت عمیق من نسبت به سیاست (که در آن به ناباکوف پیوند می‌خورم) مرا از این که شرح و تفسیر بیشتری از وقایع در جغرافیایی خاص ارائه کنم باز می‌دارد. همین کفایت می‌کند که بگویم در روزهای اولیه‌ی این آشوب، عمویم ترور شد. مادر بزرگم به طور غیر منتظره‌ایی فوت شد. در فرودگاه و لرزان از ترس، مادرم در لیست بی‌پایان مسافرینی که در انتظار آخرین پرواز به خارج بودند، نفر آخری بود که صدایش کردند. همان شب، فرودگاه‌ها بسته شدند، و او از درون هواپیما کشورش را می‌دید که در سکوت از مقابل چشمانش دور می‌شد. پدرم و من، بر حسب اتفاق بیرون از کشور بودیم و قرار نبود دیگر هرگز باز گردیم.

خوش شانس بودیم که جان به در بردیم، اما دنیا تیره‌وتار شده بود. پایان، کمی بیش از یک سال بعد از تولد من، فرا رسیده بود. گرچه می‌توانم تضمین بدهم که نه بدبین و نه کج‌پندار^۱ هستم، هر لحظه بیشتر به نقشه‌ی پر از دسیسه‌ی تقدیر آگاه می‌شدم. هر چه را آغاز کردم به نظر می‌رسید منادی پایان چیزی بزرگ‌تر و گسترده‌تر بود. به دنبال عصر طلایی طولانی که به تازگی - به بهایی اندک از دست داده بودم، و یا چنین حس می‌کردم؛

1. paranoiatic

مکان‌هایی را که دیدم، در موسساتی که حضور داشتم، شخصیت‌های متفاوتی که به آنها برخورد، همه به نظر می‌رسید که رو به زوال (یا فراموشی مطلق) بودند. تا آنجا که به الگوهای شخصی مربوط می‌شود - و خواهید دید که الگوها بی‌اندازه برای ناباکوف مهم بودند، الگوی شخصی من مقدر بود که از یک پایان آغاز شود.

بنابراین آیا وسواس فکری من در مورد ناباکوف، پیامد مستقیم یک حس نوستالژی نبود؟ حس بخصوصی از نوستالژی که زائیده‌ی گذشته‌ای فروریخته بود؟ آیا نبود صدای درهم رمان نویسی که هم از خانه و هم از زبان مادری تبعید شده بود که مرا به سکونت در دنیایش دعوت می‌کرد؟ در اوایل نوجوانی، صرفاً از روی تصادف، با سه متن فوق‌العاده برخورد کردم. این سه کتاب بارها بر روی صندلی دسته‌دار قرمز گلدوزی شده‌ی مادر دیده می‌شد: "خاطره سخن بگو، آدا یا اشتیاق: وقایع‌نگاری یک خانواده؛" "لولیتا: یا اعترافات یک مرد بیوه‌ی سفیدپوست." می‌دانستم مادر، کودک کم‌خوابی بوده است که برای از بین بردن اضطرابش کتاب می‌خوانده است. پرسیده بودم: "آن کتاب را دوست داری،" مفتون دخترک نوجوان برهنه‌ای بر روی جلد کتاب "آیدا، یا اشتیاق." در حالی که کتاب کنجکاوی دیوانه‌وار مرا برانگیخته بود و تنها انگلیسی ندانستن من آن را فرو می‌نشاند مادر جواب داده بود: "یکی از درخشان‌ترین رمان‌هایی‌ست که تا حالا خوانده‌ام. اما هنوز مناسب تو نیست." البته که راهی برای یافتن ترجمه‌ی آن پیدا کردم، اما از همان صفحات اول معلوم شد که کتابی ممنوعه است. در نتیجه در پایان، صبر کردم صبری برای سالیانی دراز. اما در طول سال‌هایی که در این میان سپری شد، عادت داشت متن‌هایی از "خاطره، سخن بگو" را با صدای بلند برایم بخواند و ترجمه کند که گاهی به روشنی و با حسرت زیاد، کودکی خودش را ببادش می‌آورد. جنگل‌هایی از صنوبرهای آبی در کنار دریای کاسپین، بیلاقات بی‌نظیر در

ایام تابستان، پدر بزرگ و مادر بزرگش که گه گاه در دهه‌های اولیه‌ی قرن بیستم به روسیه سفر کرده بودند، در دنیای دیگری که حالا برای او به نظر دور و رازآلود و برای من همیشه غیر واقعی مینمود.

وقتی نوبت من برای خواندن ولادیمیر ناباکوف رسید، پیش از آن نوستالژی گامی از من فاصله گرفته بود؛ نوستالژی به مادرم تعلق داشت. گوش من با افسون ناب نثر او هم‌کوک شده بود که با زبانی برایم نغمه پردازی می‌کرد که می‌دانستم از آن خود من است. از این رو خواندن من، خوانش‌های آرام و رویاگونه بود؛ هفته‌ها، ماه‌ها صرف رمزگشایی یک کتاب می‌شد که در نهایت مسیر پر پیچ‌وخمش به کتاب دیگری ختم می‌گردید. هر صفحه، و غالباً هر جمله توسط مجنون کم سن‌وسالی با چشمانی کاملاً باز که هر روز درخشش آن‌ها اندکی بیشتر می‌شد - و در حال تبدیل شدن به خواننده‌ای شیدا بود - خوانده و بازخوانی می‌شد. علی‌رغم وجود جمله‌های پرتراوت و بسیار بدیع که این‌جا و آن‌جا وجود داشت؛ خواننده به این باور می‌رسید که جمله‌ها از لایه‌های دور زمان، زیر سایه‌هایی مشبک درحال نجوا بوده‌اند.

تصویرسازی‌های ذهنی با وضوحی غریب... وضوحی که از کلمات نگاشته بر کاغذ دور می‌شد؛ دورشدنی که شاید در ماهیت هر دو رخ می‌داد. در روشنایی روز، یک بعدازظهر روسی در وسط تابستان. بازی تنیس در پارک جدید ویرا حدود سال ۱۹۱۰. محوطه‌ی زرد مایل به قهوه‌ای بازی که در میانه‌ی درختان بسیار بلند محصور بود. مادر ولادیمیر ناباکوف، از میانه‌ی محوطه‌ی بازی خودش که با کج سفید مشخص شده فریاد می‌زند "بازی کن! ایگرتِه" ^۱ النا ایوانوونا^۲. مادر در پیراهن زنانه‌ی بلندی که بر تن دارد به

۱. به زبان بلغاری: بازی کن!



رخته‌ای درخشان در میانه‌ی پارک

دیگران ملحق می‌شود، شاید کلاهی هم پوشیده است. همبازی‌اش، همیشه ولادیمیر. مادر و پسر محبوبش در مقابل سرجی^۱، برادر کوچک ولادیمیر که بسیار دراز و لاغر است و پدر - سیاستمداری لیبرال: ولادیمیر دیمیتربیویچ ناباکوف^۲ - یک تیم شده‌اند. گه‌گاه، ولادیمیر و النا بر سر یک سرو ضعیف یا ضربه‌ی بک هند^۳ از دست رفته بگومگو می‌کنند. در اطرافشان سکوت لرزان پارک - حفره مهیبی برای بازتاب صدای تاپ‌تاپ توپ‌ها، یا صدای دویدن‌های سریع‌شان هنگام فوتبال بازی کردن. خنده‌های‌شان، مانند موج گرما، بروی شکوفه‌های زرد درختان اقاquia در تموج بود. (همه‌ی محوطه‌ی بازی، در حقیقت، روزنه‌ای درخشان در میانه‌ی پارک است، پانصد یارد دورتر و پنجاه سال عقب‌تر از جایی و زمانی که من اکنون هستم.)

-
1. Sergey
 2. Vladimir Dmitrievich Nabokov
 3. backhand

یک غروب بارانی، ولادیمیر در حاشیه‌ی پارک ویرا به سمت بالای سراسیمه‌ی که به سوی روستای گریازنو^۱ می‌رود رکاب می‌زند. ردی از دوچرخه‌اش در شفافیت سایه‌ها باقی می‌ماند. پاهای رنگ‌پریده‌اش، در میان صندل‌های تابستانی، از لکه‌های بی‌شمار گل پوشیده شده است. رگه‌های آب، از پس گردنش به پایین جاری شده است. به‌طور نامحسوسی اخم کرده و دهان ظریفش محکم بسته شده است. این‌جا در سمت چپ جاده درخت زیرفونی قرار دارد، درست در مکانی که در آخرین سال‌های قرن ۱۹ام پدرش به مادرش پیشنهاد ازدواج داده بود. در همان حال که رکاب‌زنان از کنار کاج‌های تیره و دسته‌های صنوبر می‌گذرد، صداها در هم تنیده‌ایی در گوشش شروع به جست‌وخیز می‌کند. صدای چک‌چک آب، درخشش نور. با دوچرخه‌اش از کنار آلونکی درب‌وداغان می‌گذرد. برای مدت کوتاهی زیر سرپناهی چوبی در فضای باز توقف می‌کند. نفس می‌کشد، و حالا وقتی باریکه‌ی آب کنار پاهایش راهش را بدرون می‌یابد، دهانش اندکی باز می‌ماند؛ زمزمه‌ی جنگل زیر پایش، عطر میوه‌های نم‌کشیده‌ی کاج. صدای تلق‌تلق سم یک اسب.

در روزهای بخصوصی، وقتی به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کنم، وقتی در یک طرف خیابان یک شهر خارجی منتظر رسیدن کسی هستم، آن‌هنگام که در سرزمین‌های گسترده‌ی بی‌پایان سفر می‌کنم، وقتی در آستانه‌ی به خواب‌رفتن هستم... تنها برای کسری از ثانیه به نظرم می‌آید که در آن لحظات پایانی غروب، خاک مرطوب ویرا را با هر نفس به درون می‌کشم. یک جورهایی گویی پارکِ موروثی را- در انتهای یک جمله، در دریایی سفید، و رای نشانه‌های حسی دیده‌ام.

نسیم ملایمی از نور خورشید. ساعات اولیه‌ی صبح، کاهلانه و مصمم

پیش می‌رود. اتاق غذاخوری در ویرا؛ طبقه‌ی اول، پنجره‌های فرانسوی بر روی نمای سبز کم‌رنگ ساختمان حک شده‌اند. پیچ امین و الدوله از مهتابی به درون سرک می‌کشد. صدای جینگ‌وجینگ کارد و چنگال. قطره‌ای عسل - مثل لارو خواب‌آلود پروانه‌ای - بر روی منحنی آبی کاسه به پایین روان است. ولادیمیر ملاقه‌ی دیگری - بامحتوایی به اندازه‌ی یک قاشق - برای خود می‌ریزد و به تماشای آن قطره‌ی عسل می‌نشیند هنگامی که کاهلانه از آن ظرف نقره‌ای بزرگ به سوی تُستِ کره‌مالی شده کشیده می‌شود. نیم قرن بعد درخشش آن قطره‌ی مات را به خاطر خواهد آورد. شادی سبک سرانه‌ی صبحی در عنفوان زندگی.

مختصر

روزی از نور

میان دو ابدیت

تاریکی...

آه اما "زمان، هر چند در نظر اول بی‌حد و حصر، یک زندان بود،" ولادیمیر ناباکوف بعدها خواهد نوشت. "زندان زمان هم چون گویی ست بدون در خروجی." خودش را زمان‌هراسی می‌خواند که با سرعت ۴,۵۰۰ تپش قلب در ساعت به سوی آن مفاک شتاب گرفته است، و کاملاً آگاه که در انتهای قایق زمان ایستاده بود.

هرچند، در حالی که زمان می‌گذرد، ولادیمیر نگاه خیره‌ی مادرش را به دنیایی که دور می‌شود ثبت می‌کند: موهبتی که برای مادر مقدر شده بود این بود؛ "همه را با تمام وجود دوست می‌داشت و دیگر همه چیز را به دست تقدیر می‌سپرد. در حالی که توجه مرا به سمت این یا آن چیزی که در ویرا دوست می‌داشت

جلب می کرد عادت داشت به حالتی مرموز زمزمه کند: "Vot zapomni" [به خاطر بسپار]: چکاوکی که در یک روز ملال انگیز بهاری در آسمان شیری رنگ بالا می رفت، آذرخشی در شب که تصویر رچی از درختان را در دوردست نمایان می کرد، در هم آمیزش رنگ به رنگ برگ های افرا روی شن های قهوه ای رنگ، رد پاهای پرنده ای کوچک - به شکل مثلث های واژگون - بر روی برف نو. و حالا به خاطر بسپار.

فصل ۳

خوشبختی، یا دست کم تکه‌ای از آن

(آن‌جا که نویسنده سخت دچار شیفتگی می‌شود و خواننده
سرانجام به جامه‌ی کارآگاهان در می‌آید)

MEHRIPUBLICATION.COM

در زندگی شخصی ناباکوف، عشقِ اول
زنده‌ترین خاطرات را برمی‌انگیزد.
دخترهای خاطره، سخن بگو...



زینا^۱ بود "دوست داشتنی، با پوستی
برنزه شده، بدخلق"، در سواحل اقیانوس
در بیاریتز^۲. کِلِت^۳ دختری نه ساله یار
بازی‌های کنار ساحلش که ولادیمیر با او درحالی‌که سکه‌ای طلا و تور شکار
پروانه‌ای در دست داشت به یک سینمای ممنوعه گریخت. در برلین، یک
دختر آمریکایی بخصوص بود که غروبی در حال اسکیت کردن ظاهر شد
و بی‌درنگ به نام لوئیس^۴ ملقب شد، گرچه بعد از آن برای همیشه بی‌نام
باقی ماند. (تمام خیال‌پردازی‌هایش در مورد وقارِ تنهایی؛ با اخمی بر صورت،
همان شبی لگدکوب شد که لوئیس را بر روی صحنه‌ای پر زرق و برق در

1. Zina

۲. Biarritz: شهری در جنوب غربی فرانسه.

3. Colette

4. Louise

یک سالن موسیقی در حال خودنمایی شناخت). در روسیه، زمانی پولنکا^۱ بود - دختر کالسکه‌چی ارشد در ویرا - ایستاده در کنار کلبه‌اش، خیره به غروب آفتاب، وقتی او با دوچرخه به سرعت می‌گذشت. گرچه هیچ‌گاه با او صحبت نکرده بود و همیشه از دور تماشایش می‌کرد، تصویرش "اولین تصویر - تنها بخاطر این که هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد لبخند از روی صورتش محو شود - دارای قدرت حزن‌انگیزی بود که هر وقت خوابش را می‌دیدم، روزنه‌ایی از آتش در خواب من برمی‌افروخت و مرا به طور ناخوشایندی از خواب می‌پراند." و در یک غروب عجیب، نگاهش به او افتاد؛ برهنه، رقصان با شادی دخترانه‌ایی در کناره‌ی اُردژ^۲، نزدیک گرمابه‌ی قدیمی. اما بعد از آن تامارا^۳ بود، هم او که همه‌ی قبلی‌ها را به پیش قراولانی ناچیز بدل کرد. ترامای تپل‌مپل با کرک‌های نرم و نازک. تامارای چشم تاتاری - با دو همراه هم سن و سالش که چشمانی درخشان داشتند - در حال عبور بی‌اجازه از بیشه‌های ویرا. تامارا؛ که با او ولادیمیر شانزده ساله در یک بیشه‌زار کاج، تاروپود خیال را کنار زد... حقیقت را چشید.

اولین نگاه گذرایش به او، دزدکی از محلی مخفی، بدون آنکه دیده شود و بدون آن که نگاهش پاسخی دریافت کند. "در سکوت آن بعدازظهر ژانویه‌ای، هنگامی که ناگهان او را در میان بیشه‌زار درختان قان یافتیم که کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود - تنها چشمهایش تکان می‌خورد - به نظر می‌آمد همان لحظه همان‌جا در میان آن درختان مراقب - در سکوت کمال یافتگی یک تجلی اسطوره‌ای، زندگی یافته بود. لحظه‌ی آغاز. نهم آگوست ۱۹۱۵، ۴:۳۰.

1. Polenka

۲. Oredezsh. رودی در روسیه

3. Tamara



تامارا یا لوسای شارگین

اولین خاطره: موهای پرپشت سیاهش. هرچند که سال بعد از آن کوتاه شد، ولادیمیر "همیشه آن را همان طور که بار اول به نظر می آمد،" به یاد خواهد آورد: "دسته‌ی مویی به سختی به هم بافته شده که پشت سرش حلقه شده بود و آن جا با روبانی ابریشمی گره خورده بود."

سرآسیمگی. قرارهای عاشقانه‌شان در بیشه‌زارها، معلم سرخانه‌ی هرزه‌ای که از میان بوته‌ها جاسوسی‌شان را می کرد و نوک بیرون زده‌ی تلسکوپش او را لو می داد. تصور نادرستی از زمستان سختِ سنت پترزبورگ (اتاق‌های پشتی موزه جایگزین خوبی برای بوته‌زارهای ویرا نبودند). آخرین باری که تامارا را دید، در کوهی یک قطار محلی، در حال گاز زدن یک تکه شکلات. و آخرین نامه‌های تامارا، که هیچ وقت باز نشدند، که هیچ وقت خوانده نشدند؛ بعد از عزیمت ناگهانی خانواده‌ی ناباکوف از بندری در جنوب شبه جزیره‌ی

کریمه، بر روی یک کشتی که عازم استانبول بود. نام اصلی تمارا والتینا شاگلین^۱ بود، دختری که روز اولی که نگاه ولادیمیر بر او افتاده بود هم‌چون پرنده‌ای بر روی شاخه‌ی درخت سیبی نشسته بود. ولادیمیر او را لیسیا^۲ صدا می‌زد. و هنگامی که درباره‌ی لیسیا و آن تجلی باورنکردنی خودآگاهی که در ناباکوف بوجود می‌آورد مطالعه کردم، با شگفتی اندیشیدم مبدا زندگی خود ولادیمیر ناباکوف به مراتب بیش از آن حدی که تا آن زمان تمایل داشتم باور کنم در داستان‌هایش رسوخ کرده بود. حتی اگر این‌گونه بود هنوز درستی آن را قبول نکرده بودم، اکنون برایم بدیهی‌ست که من، از آن لحظه به بعد، مانند یک کارآگاه سفری اکتشافی را آغاز کرده بودم که روزی مرا به نوشتن این کتاب می‌رساند.

برای سالها خواندن همه‌ی "خاطره، سخن بگو" را به تعویق انداخته بودم. داستان، کلمه بود. "آدا"، "لولیتا"، "هدیه"^۳، "آتش رنگ پریده"^۴ (در یک ترتیب ناپیدای معکوس). سرسختانه باور داشتم که "من" زندگی‌نامه به این دنیا‌های مزین رنگارنگ چیزی به عاریه نداده بود. پس چه کسی کوچک‌ترین اهمیتی به این رنج‌های کودکی، روابط جنسی خلاف عرف و گناه ابدی می‌داد؟ (آن همه بدگمانی‌ها که بسیاری را تا به امروز به ستوه آورده است... آه جزییات، جزییات شهوانی و دقیق؛ اعترافات پنهانی واقعی!) در پایان قرن بیستم، پذیرفتن استقلال داستان، بطور برگشت‌ناپذیری از مد افتاده بود. نویسندگان بزرگ ممکن نیست بنویسند پیش از آن که زندگی کرده باشند. در مورد ویویان دار کیلوم^۵ - این جاعل شرمسار دروغ‌های واقعی، او که تنها نیاز داشت روراست باشد - همین‌گونه است. ادبیات حقیقت را می‌گوید. ادبیات حقیقت را سر هم

-
1. Valentina Shuglin
 2. Lyussya
 3. The Gift
 4. Pale Fire
 5. Vivian Darkbloom

نمی‌کند. (و اما من دارم از این شاخه به آن شاخه می‌پریم).

یک شب تابستانی، وقتی که در حال قدم‌زدن در خیابان مانترو^۱ بودم، به ده‌ی کتاب‌های آمریکایی که کتاب‌هایش را گردو خاک گرفته بود، برخورددم. از روی عادت، و بدون ترتیب خاصی، دستی بروی عطفِ ناهموارشان کشیدم. و "خاطره، سخن بگو" را تشخیص دادم که بطور مرتبی بر روی یک قفسه‌ی آهنی دراز در کنار لولیتا و آدا چیده شده بود. این رده‌بندی به نظر بسیار جدی می‌آمد. الگوی سه گانه‌ی دوران نوجوانی، همان لحظه باز سر برآورده بود. کتاب را خریدم، و روزهای بعد از آن را در آلاچیق مخروبه‌ای در یک باغ ملی گذراندم. تنها وقفه‌هاییم زمان بارش باران یا گفتگوهای بود که با انواع و اقسام مردان جذاب محلی داشتم که مرا از موضوع اصلی دور می‌کرد. کتابی که در آن غرق شده بودم شباهتی به هیچ زندگینامه‌ی خود نوشته‌ای^۲ که خوانده بودم نداشت. کتابی فریبنده شامل ۱۴ فصل و یک ضمیمه‌ی عجب و غریب بود. کتاب به دنبال ثبت ضربان منظم زندگی یا فقط برای شخم جزییات کسل‌کننده، بخاطر ارزش ذاتی آن جزییات، نبود. "خاطره، سخن بگو" به عنوان یک کار داستانی دارای جذابیتی احساسی و لذتبخش بود. نه یادبودی درون تهی از گذشته، بلکه جستجویی در الگوهای آن، نادیده در نگاه نخست، اما با این وجود چون طرحی از نقطه‌ها، بسیار محو در بافت زمان. کتاب شاهی بود بر یک زندگی هم‌چون اثری خلاقانه در حال تکوین. ناشناخته برای شخصیت اصلی و پر از شوق کتاب، اما شکار شده در چشم گذشته‌نگر هنرمند. ناباکوف نوشت: "به نظر من هدف درست یک زندگینامه باید دنبال کردن چنین الگوهای موضوعی در زندگی کسی باشد." خاطره! سخن بگو" در میان مجموعه‌ی کتاب‌های به اصطلاح غیر داستانی

1. Montreux

2. autobiography

به عنوان مجلدی منحصر به فرد در ذهن من برجسته ماند-هم‌زمان آینه‌ای و ذره‌بینی شگفت‌انگیز، که به واسطه‌ی آن‌ها عقاید تثبیت شده‌ایی را که داشتیم، در مورد بازتاب ادبیات و زندگی، به آرامی دچار دگرگونی اساسی شد. ولادیمیر ناباکوف در خطوط آغازین کتاب "خاطره، سخن بگو" نوشت: "بیشتر اوقات اولین‌ها و آخرین‌ها نشانه‌ای از دوره‌ی نوجوانی دارند." اولین و آخرین، سررشته‌ای سرخ. شبخ خاطره‌ی اولین عشقش تا به آخر در نوشته‌هایش پیداست. لپسیا همین جاست، پشت ماسک‌های رنگ‌به‌رنگ، در گذری آرام بر روی اسلاید شیشه‌ای داستان، هرگز نه دقیقاً خود او، نه هرگز کسی غیر از او. ماشنکا^۱، عشق اولین ناپدید شده در گذشته‌ای از هم گسیخته. تامارا^۲ قدم‌زنان در محوطه‌ی باز سرسبزی سرشار از زیبایی‌های کم‌برویل^۳. آنابل^۴، در بیشه‌ی درختان ابریشم، بر روی سواحل فرانسوی ریویرا^۵. آیدا^۶، رنگ‌پریده و با موهای سیاه که شادمانه پرخرفی می‌کرد و با دوچرخه‌اش دور می‌شد در آن هنگام که به سمت غروب آردیس پارک^۷ رکاب می‌زد. "نشانه‌ای از دوره‌ی نوجوانی...." شاید لیسیاست - باز یافته با منشور چندوجهی خاطره - او که با کورسویی ابدی در تصورات ولادیمیر ناباکوف منزل کرده است. پژواک همه‌ی اولین‌ها. زردآلویی گرد در دهانی پر نور؛ انعطافِ پراز انحنای یک ران. همیشه آشکارا و در ملاعام او را به میان درختچه‌های کاج وِرا می‌برد. و یا به ملک مجاورش در امتداد رود آردیس^۸، ملک اربابی

-
1. Mashenka
 2. Tamara

۳. Camberwell: ناحیه‌ای در جنوب شرقی لندن.

4. Annabel
5. Riviera
6. Ada
7. Ardis Park
8. Oredezsh

عمو واسیلی^۱، زیر درختان کهن سال لیمو، آن جا که ولادیمیر در شب‌های بارانی لیسبا را ملاقات می‌کرد. هر چند هنگام بازگشت به سنت پترزبورگ، در بهار ۱۹۱۶ ولادیمیر، بواسطه‌ی هوشیاری بیشتر چشم‌های لیسبا، پی‌برد که دیگر هرگز اشتیاق نخستین تابستان‌شان دوباره شعله‌ور نخواهد شد. برای بزرگ‌داشت الهه‌ی الهامش، الهه‌ای با بدنی پر از انحنای دلربا، تلی از شعرهای پر از سوز و گداز نوشته بود که گزیده‌ای از آن به خرج خودش در سنت پترزبورگ به چاپ رسید. با این وجود، همین که لیسبا شعرها را خواند متوجه جزییاتی سرزنش‌آمیز شد که از زیر دست ولادیمیر در رفته بود. "بین، همان اشتباه شوم، نشانه‌ای پوچ و ملال‌آور، اشاره‌ای سطحی که عشق‌مان محکوم به شکست بود چرا که هرگز نمی‌توانست آن معجزه‌ی لحظات نخستین را باز یابد، تکاپو و خش‌خش آن درختان لیمو در باران، هم‌نوایی لجام‌گسیخته‌ی بیلاقات."

زمستان گذشته - در شهر- به دنیایی رنگ‌ورو رفته و در حال تحلیل رفتن ختم شده بود که سال‌ها بعد از دریچه‌ی لنز بلند تبعید دوباره بازبینی می‌شد و به نوبه‌ی خود چیزی شبیه ته‌مانده‌ای آشکار از آن تابستان نخستین به نظر می‌رسید که پر از هیاهوی پر طنین مدام چیزهای از دست‌رفته بود. رگه‌ی مس‌فام پرتو خورشید در آن واپسین لحظه‌های غروب، صدای بلند خنده‌های نوجوانانه، ستون با دوغاب سفید شده‌ی خانه‌ی اربابی عمو واسیلی؛ همان آخرین ستون، در منتهی‌الیه سمت چپ. رودخانه‌ای پرگو- که ناخواسته در خلال انزوای پر از تاخت و تازشان در میان بیشه‌زار درختان غان روسیه‌ی قدیم - شنیده می‌شد. بزمی بیرون از خانه، در میان کوچه‌باغی از صنوبران آبی. پیک‌نیک‌ی به مانند داستان‌های باورنکردنی که در آن بچه‌ها در اتوبوس مخصوص سر می‌رسیدند؛ و "خلسه‌ی وجود لیسبا."

گذر سریع و آرام. اولین تابستان‌های داستان. وقتی که پاراگراف قبلی را می‌نوشتیم، بعضی از اولین سطرهای لولیتا در خاطرم مرور می‌شد: "ممکن بود اصلاً لولیتایی وجود نمی‌داشت اگر من - در یک تابستان - عاشق آن اولین دختر بچه‌ی خاص نمی‌شدم. قلمرو شاهزاده‌ای در کناره‌ی دریا.^۱ آنابل^۱، اولین لولیتا در زندگی هامبرت^۲. دختر بچه‌ی مرده‌ایی که دالی هیز^۳ خاطره‌اش را، ۲۴ سال بعد وقتی که ناگهان چشم هامبرت در حال گرفتن حمام آفتاب به او افتاد، زنده می‌کند." و در آن لحظه، بدون کمترین هشدار، موج آبی دریا در قلبم به تلاطم در آمد. و بر روی تشکی در میانه‌ی برکه‌ای از نور، نیمه‌برهنه، زانورده، در حال برگشتن، ریوبرای من آنجا بود، و از بالای عینک آفتابی، عشق به من خیره می‌نگریست. ۲۴ سال، با ترفند زمان محو شده بود.

به یاد آوردم اولین روزی را که چشم وَن^۴ به آدا افتاد. او فقط "دخترکی ۱۱ یا ۱۲ ساله بود با موهای سیاه" که همراه مادرش در کنار در ورودی آردیس هال، از کالسکه اسب‌کش پیاده می‌شد. اولین تصویرش از آدا (یا بهتر است گفته شود آن‌گونه که او را به یاد خواهد آورد، با دسته گلی تازه چیده شده که در دست داشت): "فراکی سفید با کتی مشکی پوشیده بود و بر روی موهای بلندش روبانی سفید بود. هیچ‌گاه دوباره آن لباس را ندید و وقتی که در خاطرات گذشته از آن نامی می‌برد، آدا همواره به تندی پاسخش می‌داد که لابد آن را در خواب دیده است، او هرگز لباسی مانند آن نداشته و هرگز نمی‌توانسته در چنان روز گرمی کت مشکی پوشیده باشد، اما او تا به آخر هم آن تصویر نخست را در خاطر نگه‌داشت." همان خاطره‌ی نخستین

1. Annabel

2. Humbert

۳. Dolly Haze: نام دیگری که هامبرت برای به یاد آوردن لولیتا بکار می‌برد.

۴. Van Veen: شخصیت اصلی در کتاب Ada or Ardor

– با وضوح واقعی، یا با خیال‌بافی دگرگون شده – درست تا لحظه‌ی آخر در خیال وَن ثابت باقی ماند.

بر این باور نیستم که رمان‌های ولادیمیر ناباکوف رونوشت‌هایی از گذشته‌اش باشند، اما قطعاً نوری ابدی از آن نخستین تابستان را دوباره بازیافته‌اند. همان انفجار یگانه‌ی خودآگاهی که طنینش در سراسر زندگیش ادامه داشت. مانند رشته‌های باریک خاطره که در خوشه‌ای نامرئی به هم می‌آمیزند، آنجا که خوشبختی یا دست‌کم کم‌ترین سهم از آن، دگرگونی در به یادآوردن هاست.



در حال تجربه‌ی خوشبختی

MEHRIPUBLICATION.COM

فصل ۴

انفجار خوشبختی

(آن جا که نویسنده درباره‌ی تنها چیز حقیقی دنیا سخن می‌گوید و خواننده به پرگویی دچار می‌شود)

MEHRIPUBLICATION.COM

خودآگاهی تنها چیز حقیقی در جهان و
شگرف‌ترین رازهاست.

روزی از نور در ردای تاریکی؛ همزادِ
الهه‌ی رنگین‌کمان؛ آستانه‌ی تن آدمی و
خاک؛ توکایی نغمه‌پرداز صبحی خاکستری
در ماه نوامبر؛ برق خنده‌ای که تاروپود



تاریکی را می‌درد؛ شب زورقی بر روی آب‌های سبزِ رنگِ مات؛ تقارنِ ظریف
دانه‌ی برف.

چه کوچک است جهان هستی (درون کیسه‌ی کانگورویی جا می‌گیرد)،
چه ناچیز و کم‌ارزش، در قیاس با خودآگاه آدمی؛ در قیاس با خاطراتِ تک‌تک
آدم‌ها و بیانشان در کلمات...

در قیاس با سفیدی دندان مردی که در آگیری از خون می‌پوسد؛ در
قیاس با بوی نای آسمان اواخر تابستان؛ در قیاس با حبابی از نور خورشید
بر دستگیره‌ای برنجی؛ در قیاس با تیرگی بال‌های عقبی یک بید پلنگی؛

به گشادگی مردمک چشمی در نیمه - تاریکی، در قیاس با باریکه‌ی سرخ
رخنه‌ای که سپیده‌دم باز می‌شود؛ در قیاس با سمت بادپناه خواب.

خودآگاه پیامی ست که در تاریکی با شتاب و خطی نامفهوم نگاشته شده است.

خداشهی نور است؛ در جستجوی تاریکی، هم‌چون یک رویا؛ یا قوتی
ارغوانی بر نیم - شفافیت پوست؛ مشتی سنگ ریزه‌ی پرتالو؛ سیمین فامی
انده؛ هیاهوی شیشه‌ی بلور؛ زمان "من" را ساخت.

آن پنجره‌ی نابهنگام به‌روی چشم‌اندازی پر نور گشوده شد.....

...تلاطم لاجورد آسمان بهار در سفری هوایی؛ نگارخانه‌ای از آینه‌های
فرانما؛ قالیچه‌ی جادویی شاعری دیوانه؛ کلماتی که به موجوداتی جان دار
زندگی می‌بخشد؛ نجوای طغیان آب؛ فانوسی تکیه داده به شب؛ چشمانی
تیره به رنگ سبز دریا. حس عمیق رنج زیر سوزن کاری نور.
همه‌ی این کره‌ی خاکی چیزی نیست مگر جهانی که خودآگاه آن را
دربر گرفته است. دست‌های خودآگاه باز می‌شود و در تاریکی جستجو می‌کند،
هر چه طولانی‌تر بهتر.

فصل ۵

چکیده‌ای از خوشبختی شش کلاه‌ساز^۱

(آن‌جا که نویسنده و دیگران دیوانه‌وار عاشق می‌شوند و
خواب بر خواننده مستولی می‌شود)

۱. Mad hatter: شخصیتی در رمان آلیس در سرزمین عجایب اثر لویی کارول

MEHRIPUBLICATION.COM

عشق، سایه - روشن نقش‌های اسلیمی در
دنیای ناباکوف.

بالین وجود افسوس که همه‌ی عشاق
شادکام، کم‌وبیش هیچ شباهتی به هم
ندارند؛ و تلخ کامان‌شان همه کم‌وبیش به
یک گونه‌اند. (من این‌جا نه از یکی، بلکه از



دو نویسنده‌ی بزرگ روس تقلید می‌کنم).

در نگاه ولادیمیر ناباکوف خوشبختی در عشق مستلزم غرابتی بی
قیدوشرط است. بنابراین، در سه داستانی که در پی می‌آید - واقعی یا خیالی -
ممکن است دیرپاب‌ترین سرخ‌ها را برای یک خوشبختی غریب - در
جملاتی با حروف ایتالیک - بدست آورید.

عشق دیوانه‌وار مشروع

بعد از این که زینا، کِلِت، لوئیس، پُلنکا، و لیسیا در غروب بچگی‌هایش محو
شدند، در بزرگراه‌های سنت پترزبورگ و برلین، ولادیمیر "به دوره‌ای افراطی
از احساسات و شهوترانی وارد شد"، در دوره‌ای که در آن هم‌زمان در نقش

"صدها جوان متفاوتی ظاهر شد که همگی در جستجوی دختری نامعین در یک سلسله روابط عاشقانه‌ی هم‌زمان وارد می‌شدند... با نتایج هنری بسیار اندک."

اما در شب ۱۸م ماه می ۱۹۲۳، ولادیمیر بر روی پلی در برلین قدم‌زنان به زنی به نام وِرا اوسیونا^۱ نزدیک شد. او بود که ولادیمیر را دعوت کرده بود تا روی آن پل به او ملحق شود. نقابی سیاه به صورت داشت، شعرش را می‌ستود، آن‌ها را از بر داشت. احتمالاً ناباکوف هرگز صورتش را ندیده بود و با امیدواری پر از شگفتی، نیم‌رخ گرگ‌سان نقابش را نظاره می‌کرد که از میان تاریکی ظاهر شد.

در بهار ۱۹۲۵، ولادیمیر با او ازدواج کرد و خیلی زود در نامه‌ای به خواهرش الینا^۲ "درخشش صداقت" عشق در ازدواج را ستود. در ۱۹۳۷ با یک زیبای روسی - که مشتاقانه در پی ازدواج با ولادیمیر بود - سروگیری پیدا کرد؛ درست برخلاف آفریده‌های پر از خاصیت جنسی رمان‌هایش، "پرنده‌ی بهشتی" ادبیات مهاجر روسیه در دوره‌ای هراس‌انگیز، از بیماری پسوریازیس^۳ رنج می‌برد و حتی به خودکشی نیز اندیشیده بود. وِرا نامه‌ای ناشناس دریافت کرد که در آن این رابطه تقبیح شده بود. به ولادیمیر گفت که اگر عاشق شده باید برود. شاید شده بود. اما نرفت. در حقیقت از آن به بعد به ندرت از هم‌دیگر جدا شدند.

وُلودیا^۴، آن‌گونه که او ولادیمیر را می‌شناخت، خاطره‌ی مرموز وِرا را عاشقانه دوست می‌داشت، و آن از همه جهت روس بودن شگفت‌انگیزش را. از حس شوخ‌طبعی پر از شیطنتش لذت می‌برد. مقصودش از "تا درجهٔ X

1. Vera Evseevna

2. Elena

۳. Psoriasis: یک نوع بیماری پوستی مزمن

4. Volodia

از زنانگی،" ورا بود. هر چند ورا مقدار کمی از آثار پو^۱ را ترجمه کرده بود، خیلی درگیر ترجمه نبود. ولادیمیر، به سهم خودش، "در موضوع مترجمان، صراحتاً همجنس‌گرا بود." ورا برای خود هیچ‌گونه بلند پروازی ادبی را در سرنمی‌پروراند؛ ولادیمیر "بانوان نویسنده" را به هیچ می‌انگاشت. (چه فکری ممکن بود درباره‌ی کسی از جنس زن‌ها داشته باشد که به طور خطرناکی خود را نویسنده‌ای ناباکوفی می‌انگاشت، از تصورش به خود می‌لرزیم.) بعد از ازدواج‌شان، او که بایگانی‌چی خستگی‌ناپذیر کارهای شوهرش بود، حتی یک صفحه از ترجمه‌هایی را که در جوانی منتشر کرده بود، نگه‌نداشت. (آیا خودش چیزی می‌نوشت اگر با ولادیمیر ناباکوف ازدواج نکرده بود؟ به گمان من نکته‌ی اصلی این نیست). در نامه‌ای که به خانواده نوشته بود تا خبر دهد با ورا ازدواج خواهد کرد می‌گوید: "تندوتیزترین حسادت‌ها آن است که بین زنی با زن دیگری ست و آن است که بین اهل قلمی با اهل قلم دیگری ست. اما وقتی که زنی به اهل قلمی حسادت می‌کند، مقدار آن می‌تواند تا H2SO4 (اسید سولفوریک) بالا برود." کافی ست گفته شود، ورا - با اعتقادی راسخ - شوهرش را به عنوان بزرگترین نویسنده‌ی زمان خودش می‌شناخت. بنابراین (چرا که باید یک "بنابراین" وجود می‌داشته است) ورا با شادمانی نقش‌های زیر را به عهده داشت:

همسر

عاشق

مباشر

خواننده‌ی آثار

دستیار

ماشین‌نویس

کارگزار
راننده‌ی شخصی
محافظا
همپازی شطرنج
بانک خصوصی
یک انسان خوش فکر نابغه و غیره.

ورا در آمریکا صاحب یک براونینگ^۱ کالیبر ۳۸ شد که جواز شلیک آن را داشت و آن را در یک جعبه‌ی قهوه‌ای رنگ می‌داشت. محتاط و مخفی کار بود. ملاحظه کار و فرهیخته. هاله‌ای شگفت‌انگیز او را احاطه کرده بود، موهای پیش از موعد سفید شده‌اش به گونه‌ای می‌درخشید که گویی ویژگی ابدیش بود.

تقریباً با گشاده‌دستی، ولادیمیر ناباکوف بیشتر رمان‌هایش را به ورا تقدیم کرده است. "و تصویرش به کرات با انعکاس کیفیتی مرموز در آینه‌های درونی کتاب‌هایم باز تولید شده است." اما مدل کارهایش، نه، نبود. وقتی با شوهرش برای تبلیغ لولیتا سفر می‌کرد، سر خط خبری تخمین زده بود که "مادام ناباکوف ۳۸ سال از الهه‌ی نورس^۲ - لولیتا - بزرگتر است." (ورا که اتفاقاً طرحی از لولیتا را که ناباکوف قصد داشت در زباله‌سوز باغ بی‌اندازد نجات داده بود گفت: "ما این را نگه می‌داریم.")

فایده‌ای نداشت، ورا آماج حدس و گمان‌های عجیب و غریب باقی ماند، و در نتیجه‌ی آن؛ همیشه موضوع گمانه‌زنی‌ها، آمیزه‌ای جذاب از تضادها و مدل مانکن‌ها بود. "البته که آزرده می‌شدم وقتی مردمی که هرگز ندیده بودم با تصورات اشتباه و مبتذل بر زندگی خصوصی من تاثیر بدی به‌جا

۱. یک نوع سلاح آمریکایی



۳۸+۱۲

می گذاشتند؛ برای مثال آقای آپدیک^۱ - در مقاله‌ای هوشمندانه - البته سواى حدس مسخره‌اش - نظر داد که شخصیت داستانی من - آدای هرزه‌ی بدجنس - نقل قول می‌کنم: "در یکی دو جنبه همان همسر ناباکوف است." به دنبال نقد متیو هاتگارت^۲ در نیویورک تایمز، ناباکوف جواب داد: "عجب! واقعا تو از زندگی زناشوئی من چه می‌دانی، جناب!"

ازدواج برای ناباکوف، پناهگاه مهر و موم شده‌ای بود معلق بر فراز مفاک ابدیت. سدی^۳ دو نفره در مقابل دشمن. خط و ربطی (هایفنی)^۴ که تک‌تک

1. Updike

2. Matthew Hodgart

۳. (فلانکس) Phalanx: یونان باستان - آرایش سربازان در صف‌های به هم فشرده به‌طوری‌که سپرهای آنان یک دیوار زرهی ایجاد کند.

۴. Hyphen: علامت (-)

کلمات او را به هم می‌تنید، و آن هنگام ظاهر می‌شد که کمتر از همیشه انتظارش را داشتی. چرا که، کاملاً ناگهان، آن‌جا بود، پشت نقابی مات، در حال تاختن در امتداد مرز آن سطر، "تو"ی پنهان "خاطره، سخن بگو" که به آرامی در انتهای یک جمله ظاهر شد، در فصل پانزدهم و فصل آخر: "با شتاب، با شتاب.... سال‌ها می‌گذرند، عزیزم، و به این زودی هیچ کس نخواهد دانست آنچه را که من و تو می‌دانیم،" مکثی در سفر از جنس سکوت.

در ۱۹۶۱، ناباکوف‌ها به هتل مانترو پالاس^۱ در سوئیس نقل مکان کردند. در مورد زندگی خصوصی‌شان هیچ نمی‌دانیم. جز این که در دو اتاق هم‌جوار می‌خوابیدند. شاید ولادیمیر پاورچین پاورچین به اتاق ورا می‌رفت. و در نیمه‌های شب، در چشمانش می‌نگریست؛ او که برهنه و به پشت خوابیده بود، چشم‌های آبی خاکستری‌اش به سوی آسمان گشوده می‌شد. بعد از آن بی‌صدا، ولادیمیر ناباکوف در غبار تاریک اتاقش ناپدید می‌شد.

درباره‌ی خواب‌های‌شان می‌دانیم. مانند خواب‌های آن دو قلوها در اولیس^۲، ناباکوف‌ها هم گاه‌به‌گاه خواب‌های مشابهی می‌دیدند. در داستانی نوشت: "به نظر دکترها ما گاهی در خواب، ذهن‌های مان را یک کاسه می‌کنیم." حتی به طعم الهام پیش آگاهانه‌ی خواب‌ها باور داشت، هم‌آن‌گونه که وِن^۳ چند سال بعد آن را به شکل یک قاعده‌ی کلی به روشنی بیان می‌کرد. (آنجا در میانه‌ی سایه‌های جورواجور، شاید آینده را ببینیم، شاید "چشم‌مان ناگهان به دورنمایی از خط سیر زمان بیفتد). بیش از چند ماه، ولادیمیر ناباکوف خواب‌هایش را ثبت و رده‌بندی می‌کرد؛ همان‌گونه که شاید پروانه‌های سرگشته را با سوزن ته‌گرد در جایی ثابت می‌کرد: روسی، فاجعه‌ی بزرگ،

1. Montreux Palace Hotel
2. Ulysses
3. Van Veen



او و تو

شهوانی، ادبی، الهام قبلی. در خواب‌های ورا، تشویش‌های خاموش جابه‌جا پراکنده بود. خواب مرزهای ممنوع، و پای برهنه گریختن‌ها را می‌دید؛ در حالی که پسرش محکم به سینه‌اش چسبیده بود. یا این که آهسته در تخته‌های چوبی کف اتاق که زیر گام‌هایش سست می‌شد فرو می‌رفت. در شبی زمستانی در نوامبر ۱۹۶۴ هر دو با هم خواب طغیانی که به ظهور شوروی ختم می‌شد را دیدند.

در نامه‌ای به ورا در همان سال نوشته بود: "می‌دانی که من و تو بسیار به هم شباهت داریم. در نامه‌ها، به طور مثال: هر دو دوست می‌داریم که

۱- ناگهان کلمه‌های بیگانه را وارد کنیم، ۲- از کتاب‌های مورد علاقه‌مان نقل قول کنیم، ۳- ادراکات‌مان را از یک حس (حس بینایی، به عنوان نمونه) به ادراک دیگری از حس دیگری (مثلا حس چشایی) ترجمه کنیم، ۴- و در آخر - و به روش‌های بسیار دیگری - برای خیالات موهوم خودمان طلب بخشش کنیم.

عشق دیوانه‌وار نامتقارن

من روستایی مدیترانه‌ای را در حدود یک دهه‌ی پیش به یاد می‌آورم. سایه‌ی بلند درخت سروی که انتهایش بر دیوار خانه‌ی ما - خانه‌ای با آجرهای قرمز - کشیده می‌شد، و تا ظهر با ساقه‌های خاردار درختچه‌ی کِیبربری^۱ هم‌چشمی می‌کرد. بعد از شب‌های کوتاه طوفانی، آبگیرهای پراکنده بر روی علف‌ها، شکاف‌های عمیقی به‌وجود می‌آورد. نور هم‌چون پولک‌های لغزنده بر روی آب منعکس می‌شد. بر روی صندلی حصیری نشسته بودم، با تلاش و زحمت بسیار برای اولین بار لولیتا می‌خواندم. آرام در لباس شنای قرمز رنگ و رو رفته‌ام لم داده بودم؛ در حالی که عموزاده‌ی مادرم (نسخه‌ی بدل همه‌کاره‌ای از ولادیمیر ناباکوف)، شستی نقاشی در دست، با چشمان اندکی باز، نقش آبرنگی از آن صبح می‌کشید. آن نقاشی چند سال بعد از میان رفت، اما چیزی که باقی ماند، رها شده بر صفحات لولیتای من، لکه‌های کرم ضد آفتاب و هزارتویی از دایره‌هایی ست که تعداد کلمه‌های انگلیسی را که نمی‌دانستم فاش می‌کند. هر چند آزار دهنده، آن کلمات، بر روی صفحه می‌درخشید مثل سرنخ‌هایی پنهان به‌وسیله‌ی شعبده‌بازی زبردست که در گوش من نجواکنان می‌گفت همین که آن فرهنگ لغت بی‌کار افتاده بروی علف‌ها را بردارم، قالیچه‌ی جادویش را خواهد گشود.

۱. Caper berry: گیاهی بومی مدیترانه

اما خورشید در آسمان بالا می‌رفت تا چشم در چشم به ملاقات زمین
برود، و آن هنگام که به بلندترین جایگاهش رسید، من در گرمایی فزاینده
به خواب رفتم.... Lalita Lili Lilita Lilola Lilota Litola Lola Lolita Loll
...lolla Lollapalooza Lollipop Lollop Lollop Lilly Lollylag Lollypop
با نیمه هوشیاری در مورد رویاهای نیم‌روزی، اها و اها با همه‌ی زنبوری
که در لیوان غرق می‌شد درهم آمیخت، درست هنگامی که صندلی‌ام به
آرامی شروع به واژگون شدن کرد و من افتادم...

روزی روزگاری، دختر بچه‌ای بود با موهای حنایی "که عطر تنش بوی
باغ‌های میوه در سرزمین پریان را داشت." در باغی پوشیده از خزه در میان
دوشیزگان تازه بالغ می‌زیست. او، در کنار همه‌ی خوبی‌هایی که داشت،
پشت گردنی کرک‌دار، صدایی بسیار زیر و دایره‌ی واژگانی ابتدایی داشت؛ "
آنزجارانگیز"، "مهرکه"، "دلپذیر"، "کودن".

وقتی "مرد خوش سیمای خوش‌تیپی با جاذبه‌ی مردانه‌ی ستاره‌های
سینما" به خانه‌ی مادرش نقل مکان کرد، به طور وصف‌ناپذیری کنج‌کاو و
کمی هم شیفته شد. حوای بی‌ملاحظه، یک پا را روی ران آن مرد دراز کرد،
لبخندی زد-و با چین‌های براق کناره‌های دهانش-دندان‌هایش را در سببی
سرخ فرو کرد.

و آه که چقدر هامبرِت هامبرِت^۱ پیر؛ لویش^۲، لولایش^۳، دلورس هیز^۴
دلفریش را از همان اولین صبح باشکوه، وقتی که او بر فرش از سبزه
در دریایی از نور آفتاب دراز کشیده بود، دوست می‌داشت. عشق دوباره

۱. Humbert Humbert: شخصیت اصلی رمان لولیتا

2. Lo

3. Lola

۴. Dolores Haze: نام اصلی لولیتا

به دست آمده‌ی دوره‌ی نوجوانی‌اش را، آزاد کننده‌ی هر که غیر از خود. عشق همیشگی‌اش؛ در آن بلوز بی‌آستین نورانی، چنبره زده در خود بر روی علف‌های صبحگاهی، تا ابد در رگ‌هایش به ارتعاش در می‌آمد.

به زودی، خیلی زود، دیگر دختر بچه نبود. سینه‌ها و کپل‌هایش بزرگ و همهمه‌ی ویژگی‌های ظریف تنش متورم می‌شد. (مسخ شدگی). او یک دلورس هیز معمولی می‌شد، و نه دیگر نامی با خطی زیر آن. در این ساعت شنی مهیب او محکوم به شکست بود.

"اول ژانویه ۱۳ ساله خواهد بود. در حدود دو سال دیگر الهه‌ای نورس^۱ نخواهد بود و به دختر جوانی تبدیل می‌شود و بعد به یک دختر دانشجو - چقدر وحشتناک."

آیا او صرفاً هوس‌بازی دیوسیرت بود؟ در دادگاه ملتسمانه گفت: "ما منحرفین جنسی نیستیم! با تاکید می‌گویم، ما قاتل نیستیم. شاعران هرگز نمی‌کشند،" و از میان صفحه، لبخند کنایه‌آمیزی هم‌چون تبسم گذرای گربه‌ی چشایر^۲ ظاهر شد. با غرور، هامبرت خود را از تبار نجیب‌زادگانی می‌دانست که "دچار جنون عشق" شده بودند. دانته^۳ با بئاتریکس^۴ (نه ساله)؛ "دختر بچه‌ای پرتالو... در فراکی سرخ، و این سال ۱۲۷۴ بود، فلورانس، در مهمانی خصوصی در ماه خوش می. پترارک^۵ با لورینش (دوقلوی قرن چهاردهمی لو)، الهه‌ی ۱۲ ساله‌ای با موهای طلایی که در باد می‌دوید، در میان گرده‌ی گل‌ها و غبار، گلی در پرواز، در دشتی زیبا همان‌گونه که از تپه‌های وُکلوز^۶ توصیف می‌شود."

1. nymphet

۲. Cheshire cat: شخصیتی در آلیس در سرزمین عجایب.

3. Dante

4. Beatrice

5. Petrarch

6. Vaucluse

برای این که داستانی طولانی را کمی مختصر کنیم: هامبرت با مادر لولیتا ازدواج کرد، برای دلایلی عملی و فوری. غروبی بارانی، ماشینی مادر لولیتا را زیر گرفت. و به این ترتیب، هامبرت تنها لازم بود لولیتا را از کمپ باز گرداند. با این وجود به پیچش داستان توجه کنید، این لولیتا بود که او را اغوا کرد نه او لولیتا را؛ در ساعت ۶ و ۱۵ دقیقه - برای این که دقیق باشیم - در هتل اینچنتد هانتز^۱. لولیتا در کمپ چیزهایی یاد گرفته بود. هامبرت هرگز تصورش را هم نمی کرد (حداقل نه به این زودی)، اما ببینید و بنگرید: لولیتا این فکر را در گوش های داغ و قرمز او نجوا کرد. و در یک لحظه ی گذرا، "عملا عاشق" هم دیگر بودند.

از مُتلی به مثل دیگر به سراسر کشور سفر کردند؛ چمپین کُلوِرادو!^۲ فینیکس آریزونا!^۳ برنز اُرگان!^۴ هامبرت نقشه می کشید و رویا می یافت. دیوانه وار دوستش می داشت. در حالی که او، تخم جن کوچولو، نسبت به هامبرت ناامید و در حال مرگ، - که بسیار در معرض حمله های افکار از روی استیصال و ناامیدی بود - سنگدل و حقه باز^۵ می شد. لولیتا دمدی مزاج بود. هامبرت را نیشگون می گرفت. او را با قالب کفش می زد. در مورد تک تک کلیدهای هامبرت به بهشت شگفت انگیزش چانه می زد. عینک صحرای اش و کمیک استریپ هایش^۶، نوشابه ها و بارانی نازکش را از او می گرفت. اما در دنیای شگفت انگیزش، یا بهتر است بگوییم دنیای جادویی هامبرت، لولیتا مبتذل ترین فیلم ها و دل به هم زن ترین غذاها را ترجیح می داد. باز هم از این بدتر، "بین هامبرت برگر^۷ و همبرگر، لولیتا بی پروبرگرد دومی را انتخاب

۱. Enchanted Hunters: شکارچیان شیفته

2. Champion, Colorado.

3. Phoenix Arizona

4. Burns Oregon

5. funnies

۶. Humbert+burger: استفاده ی پسوند نام غذا برای اسم خاص هامبرت.

می‌کرد. هیچ چیز ظالمانه‌تر و ناخوشایندتر از بچه‌ای نیست که عاشقانه پرستیده شود. درباره‌اش با هم بگومگو می‌کردند. لولیتا جیغ می‌کشید، ناسزا می‌گفت و گریه می‌کرد. در برودت شب‌هایی خاص؛ "کوه یخی در بهشت"، بر هامبرت "ندامت، شیرینی اندوه‌بار هق‌هق توبه، عشق به خاک‌افکن، نو میدی آشتی جسمانی"، چیره می‌شد. بوسه‌های پدرانه‌اش را بی‌دریغ نثارش می‌کرد. پاهای زردفامش را نوازش می‌کرد. مژه‌های نمکی‌اش را می‌لیسید. آرامش می‌کرد تا به خواب برود. "دوست داشتم. هیولای هفت‌سری بودم، اما دوست داشتم. پست و ظالم بودم، و منحرف، و همه چیز، mais je t'aimais, je t'aimais!"، وقت‌هایی بود که می‌فهمیدم چه احساسی داشتی، و چه وحشتناک بود دانستنش؛ کوچولوی من، لولیتا، دالی شیلر^۲ شجاع."

اما لولیتا دوگانه بازی می‌کرد. عاشق دومی داشت که ردِ آن‌ها را مثل شب‌خی بر جاده‌ی خیانت دنبال می‌کرد. هم‌زادی فریب‌کار، هم او که نشانه‌هایی مرموز در دفتر مُتل‌ها به‌جا می‌گذاشت: "ویل براوون، دولورس، کولو^۳"، "هارولد هیز، تومستون، آریزونا،"^۴ "تد هانتِر، کین، ن. ایچ."^۵ تا آن روز مصیبت‌بار که رقیب هامبرت، کارمن‌اش^۶ را فریفت و از چنگش درآورد.

سه سال گذشت. هامبرت غرق در رنج و درد بود. وبعد؛ یک روز صبح، نامه‌ای از دالی شیلر دریافت کرد، که حالا ازدواج کرده بود، باردار بود و کمی پول می‌خواست. بی‌درنگ، به سوی آلودنکش در کولمانت^۷ ماشین راند. لولیتا

۱. اما دوست داشتم، دوست داشتم.

۲. Schiller: نامی که هامبرت بعد از ازدواج لولیتا به او نسبت می‌دهد.

3. Will Brown, Dolores, Colo.

4. Harold Haze, Tombstone, Arizona

5. Ted Hunter, Cane, NT.

۶. Carmen: نام دیگری برای لولیتا به معنی ترانه

7. Coalmant

به آرامی در را گشود... و حالا او بود با آن ظاهر ویران و آن دست‌های باریک مثل آدم بزرگ‌ها با رگ‌های طناب‌مانند و بازوهای سفید ترک‌خورده؛ و گوش‌های کوچکش، و موهای کثیف زیربغلش، او بود (لولیتای من!)، فرسوده بی‌هیچ‌امیدی در هفته سالگی... و نگاهش کردم؛ نگاهش کردم، و دانستم به همان وضوحی که می‌دانم مقدر است بمیرم، که بیش از هر چیزی که در دنیا دیده یا تصور کرده بودم، دوستش داشتم، و امید داشتم هر جای دیگری باشم به غیر از آن‌جا.

و این است موسیقی دوست داشتنی و مصیبت‌بار و تا عمق جان نفوذکننده‌ی عشق و شهوتی ماندگار و نابرابر.

داستان با مثالی واقعی از پیروزی خوبان و شکست بدان (در ادبیات)^۱ به پایان می‌رسد (هامبرت از رقیب مدام در حال تغییرش انتقام می‌گیرد. و هذیانی چند از روی محبتی عریان که به دست مجرمی در محل بازداشتش نوشته شده است. "لولیتا؛ نور زندگی‌ام، آتش شهوتم. گناه‌م، جانم."

یادداشت پیش‌گفتاری به قلم دکتر جان ری جونیر^۲ (دارای دکترای علوم انسانی) به درستی ما را آگاه می‌کند. لولیتا در حال زایمان می‌میرد. همه‌ی ازدواج‌ها ساختگی و دروغی‌ست و همه‌ی زن‌ها در ازدواج سرکوب و دچار اختناق می‌شوند، و تنها یک الهه‌ی نورس باقی می‌ماند، تنها لولیتا؛ زره‌ای از کلمات مردی دیوانه بر تن.

عشق مهلک دیوانه‌وار

ناباکوف بی‌هیچ ابهامی تاکید می‌کند که "لولیتا هیچ اصول اخلاقی را دنبال نمی‌کند." او به شدت معتقد است که هیچ اصل اخلاقی از آینه محدب

1. poetic justice

2. Dr. John, Jr., Ph.D

رمان‌ها، استنباط نمی‌شود. قرار نیست هیچ درسی گرفته شود. هر کار ادبی، شاهکاری از سرشیدایی است، تبلور هنری‌ست که رعشه به جان می‌اندازد، بازآفرینی باغ عدنی‌ست که دیگر در آن خدایی نیست و عشق غریزی مُجاز است. ناباکوف نوشت: "داستان تا آن‌جا که موجب چیزی شود که من آن‌را بی‌تعارف نشئه‌ی زیباشناسانه می‌نامم در ذات خود به حیاتش ادامه می‌دهد، چون حس بودنی که جایی و به گونه‌ای به دیگر مرتبه‌ای از بودن وصل می‌شود که در آن هنر (کنجکاوی، نازک‌دلی، مهربانی، شوریدگی) هنجار غالب است. "آن‌چه واقعا مهم است نشئه‌ی دیدن و حس کردن است - پایی برهنه که بر علف نم‌دار نهاده شده، ماری سبز که بر دور لگن دست‌شویی حلقه زده، لبانی که در خیال پر از آب و تاب عاشقی بر روی او خم شده است. وقتی که دومین کتاب از ولادیمیر ناباکوف، آدا را می‌خواندم (تقریباً بی‌هیچ اتفاقی، در تخت‌خواب، پاها باز، اعضا و جوارح‌رها) گاه‌به‌گاه کتاب را پایین گذاشته و سخت تلاش می‌کردم تا شخصیت‌های از نور و سایه‌اش را تجسم کنم. و این است داستانی که دیدم، و شنیدم.

آدا. وَن.^۱ وِنیداً.^۲ نیروانا.^۳ نجوای "Da" معادل روسی "بله"، در آن اولین تابستان در آلاچیق‌های آردیس پارک پیچید. نشئه‌ی دا (da) که در آدا (Ada) وجود دارد و تلفظ آن به روسی که با دو حرف بم و حزن انگیز آ (a) همراه است. کنجکاوی وَن و آدا در حال عشق‌بازی؛ در زیر نور میهم شمع در اتاق‌پذیرایی، در شب آتش‌سوزی انبار کاه^۴، هنگامی که همه خانواده به سرعت از محل دور می‌شدند. وَن و آدا به ترتیب ۱۴ و ۱۵ ساله. عموزاده‌هایی

1. Van

2. Vaniada

۳. Nirvana: نیروانا به معنی پایان دوره‌های وجود و بازگشت به بودا، در این متن اسم خاص است. Ada+Van= Nirvana: آدا و ون دو شخصیت اصلی رمان آدا.

4. The Burning Barn

که بعد خواهر و برادر شدند، بچه‌های دیمِن و مارینا، روی سیاره‌ی قرینه به نام آنتیتِرا^۲. ("INCEST" حروفی که بطور شومی در بازی فلاویتا^۴ ظاهر شد).

وَن؛ از همان آغاز روزهای با هم بودن‌شان، به همراه آدای زودتر از موعود شکفته، خلاء نور را حس کرده بود و نقابی از سایه که هیچ نیرویی در آن نفوذ و یا بر آن غلبه نمی‌کرد. در آن سوی این خلاء عموزاده‌ی رنگ پریده‌اش دراز کشیده بود با آن "پوستِ شهوتناک و ممنوعش... حرکات ناموزنش، عطر تنی که چون بوی علفِ روی تنِ آهو^۵ بود، نگاه خیره‌ی چشمانی کاملاً از هم گشوده، و برهنگی روستایی زیر لباسش، آن‌چنان غریبه؛ آن‌چنان توامان با عشق، آشنا. بازتابی از انگشتانی باریک و کشیده، اعجاز تقارن ماه گرفتگی‌ها... چقدر آدا را از ته دل تمنا می‌کرد! و چقدر آروزی لمس این آینه‌ی مواج را داشت، این غریبه‌ی آشنا را.

البته که آدا را اغوا کرده بود. دراتفاق زیر شیروانی و در آلاچیق‌های توی باغ؛ وَن طعم گنااهش، طعم روحش، و طعم خواهرش را چشیده بود. در بیشه‌ها و گوشه‌های دنج‌خانه، به‌روی قالی‌ها و روانداها؛ کوشیده بود میل شهوانی‌اش به جفت شیطانی‌اش را فرو نشاند. و زمان از روی لرزش این تپش جهید. و توانش از "واقعیت" گرفته شد. کافی نیست گفته شود، وَن به این درد روحی - این دنباله، این درد و رنجِ "واقعیت" برتر - درعشق‌بازی‌اش با آدا پی‌برد. بهتر است گفته شود، حقیقت روایت‌هایی را که هم‌چون قلبی به تن کرده بود از دست داد. در زمان یک یا دو انقباض، وَن در امان بود.

1. Demon and Marina

۲. Antitera: سیاره قرینه به سیاره‌ای گفته می‌شود که از لحاظ شکل ظاهری و اندازه و سایر خصوصیات شبیه سیاره‌ی دیگری باشد. در این داستان آنتیتِرا قرینه زمین است.

۳. رابطه‌ی جنسی با محارم

۴. Flavita: نوعی بازی حروف

5. Gazelle-grass order

واقعیت عریان تازه نیازی به مهار و نیروی باز دارنده نداشت؛ تنها لحظه‌ای دوام داشت، اما می‌توانست باز تکرار شود هر بار که او و آدا می‌توانستند با تن‌هایشان عشقبازی کنند. نه دیگر حقیقت و اهمیت روزهای پرده در، حرف‌های نامفهوم و عادات تکراری، بلکه سیاره‌ی برتر واقعیت که بر ذاتِ فرازمینی آدا بنا شده بود.

با این وجود در بوستان سعادت وَن و آدا، در "باغ‌های" میوه‌ی آردیس، در بهشت سیب‌های سبز جایی که "حتی افسران خیره‌سر پلیس سوداییِ افسون رابطه‌ای ممنوع (با محارم) می‌شدند،" تنها سایه‌ای تاریک از دور پیش می‌آمد. دختری سرخ‌موی، بچه‌ای بد خلق، خواهر ناتنی هِیْ هِیْ قویی که سه سال از آدا کوچک‌تر بود.

خواهران و بین^۱ از لحاظی چند شباهت‌هایی به یکدیگر داشتند: "در هر دو خواهر-نسبت به زیبایی ایده‌آل مجسمه‌های مرمرین- دندان‌های جلویی کمی زیادی بزرگ بود و لب زیری زیادی گوشتالو؛ و از آن‌جا که بینی‌هایشان همیشه‌ی آزرگار گرفته بود، هر دو دختر از نیم‌رخ (به‌خصوص دومی، وقتی که ۱۵ و ۱۲ ساله بودند) کمی حواس‌پرت و خیالاتی به نظر می‌رسیدند. اگر چه برخلاف آدا که تنش پوشیده از "کرک‌های ابریشمین تیره بود،" زیر بغل لوست^۲ " نشان از نقطه‌هایی روشن از کرک‌های ابریشمین داشت و گردی مسی رنگ بروی گونه‌هایش پاشیده شده بود.

لوست مشتاقانه در پی آزمودن هر چیز آتشی‌نی بود که آدا تجربه می‌کرد. و بسیار طبیعی‌ست که لوست بی‌نوا، " آمیزه‌ای درهم از غریزه، حماقت، ساده‌لوحی و مکر،" دیوانه‌وار گرفتار عشق وَن عیاش و سوسه‌انگیزی شود که بر حسب اتفاق برادر ناتنی‌اش بود. از همان روزهای تابستانی نخستین

1. Veen

2. Lucette

آدا و ون در آردیس هال، پنهانی و پاورچین تعقیب‌شان می‌کرد، شک کرده بود، از سر نیازی درونی جاسوسی‌شان را می‌کرد. به سمت هر جا که دری بسته بود کشیده می‌شد و شتابان به سوی می‌شتافت و روی آن ضرب می‌گرفت. یک بار با طناب بازی او را به درختی بستند و در بوته‌زاری ناپدید شدند، یک بار او را در وان حمام گذاشتند و دزدکی داخل انباری شدند. یک بار با چرب زبانی او را مشغول یادگیری شعر کردند و پاورچین پاورچین به اتاق خواب بچه‌ها رفتند. آدا پیش‌دستانه به صراحت گفته بود که "لوسِ تِ ما را زیر نظر دارد، باید یک روزی خفه‌اش کنم." خیلی زود، لوسِ تِ تبدیل به شبیحی لرزان شد. گل زنبقی با چشمانی سبز که تک‌تک میعادگاه‌های سِری‌شان را می‌پایید.

او گاهی اجازه می‌یافت که در بازی‌هایشان وارد شود، ولی فقط در بخشی از آن. او و آدا، ون را زیر درختی بوسیدند. در عوض آدا هم با لوسیل^۱ وقتی که ون به مسافرت رفته بود، عشق بازی کرد. (و به این ترتیب معمای زیستی کلمه‌ی "زنا با محارم" حل شد): ون "بر خلاف مهارت‌هایش کاملاً ملال‌انگیز" بود. و آدا آزادانه از صافی "لذت ناب و ساده دلی روستایی‌اش"^۲ می‌نوشتید.

چندین سال گذشت، بچه‌ها بزرگ شدند.

لوسیت؛ حالا دختری جوان، تا بد نیمه باکره، ("نیمه روسپی، نیمه دوشیزه"^۳) هنوز ون را بی‌نهایت دوست می‌داشت: "می‌پرستم (obozhayu)"، می‌پرستم، می‌پرستم، بیش از زندگی می‌پرستم، تو را (tebya, tebya)، به طور طاقت‌فرسایی دلم برایت پر می‌کشد (ya toskuyu po tebe nevinosimo).

۱. Lucile: دوست پسر لوسیت

۲. Arcadian: اهل استان آرکادی یونان

3. Half "poule, half puella

۴. کلمه‌ای روسی به همان معنی

"وَن" دست‌های مثل شکوفه‌های زردآلایش "را نوازش کرد. اما هرگز با لوسیت رابطه جنسی نخواهد داشت." گرچه وَن اعتراف کرد ستایشش می‌کند، اما او را هم چون "پرنده" سبزی از "بهشت" می‌بیند. لوسیت از خشم به خود لرزید. فریاد زد: "مَن وَن را می‌خواهم، نه ستایشی مبهم و غیر جسمانی —" "مبهم و غیر جسمانی؟ سبک مغز. تو شاید جسمانیش را هم بی‌آزمایی. به آرامی با نوک دستکش‌هایت لمسش کنی. گفتم نوک دستکش‌هایت. یک بار گفته بودم. این شدنی خواهد بود. اما هرگز نمی‌بوسمت. نه حتی صورت سوزانت را. خداحافظ، جانم."

هر سه با هم عشقبازی کردند؛ به تعبیری، شبی شرجی در منهتن^۱. بیشتر آدا و وَن بودند که خواهر به‌رنگ پوست روباه‌شان را ناز و نوازش می‌کردند. آتش کهربایی لوسیت، شبِ عطر و اشتیاقِ آدا را در بر گرفته بود، و در آستانه‌ی ارغوانی وَن بی‌بند و بار^۲ می‌ایستاد. ده انگشت باریک، مشتاق، شیطانی و مهربان دو ابلیس متفاوت؛ محبوب در رختخواب‌شان را ناز و نوازش می‌کردند. "لوسیت از اشتیاق می‌سوخت و لاله می‌زد، اما در باغ عدن اجازه‌ی وارد شدن نمی‌یافت. پرنده‌ی درد کشیده‌ای بود محکوم به تماشای باغ‌شان از چشم اندازی دور. موجودی تنها با چشمانی سبز که از سعادت برادر-خواهری‌شان رانده شده بود.

شب بارفتن^۳ آخر؛ بر عرشه‌ی کشتی مسافربری، روی اقیانوس اطلس، لوسیت عشقش را به وَن ابراز کرد. گفت البته که نقاشی‌های هلندی و فلاندرزی^۴، گل‌ها، غذا، شکسپیر، و خرید را دوست دارد؛ اما همه‌ی این‌ها در حقیقت تنها به رویه‌ای (لایه‌ای کوچک و نازک) ختم می‌شود که زیر

1. Manhattan

۲. goat: در این جا از استعاره‌ی بز برای وَن استفاده شده که کنایه از مرد شهوانی بی‌بند و بار است.

۳. شب بلوری آخر

۴. Flemish: ناحیه‌ای در شمال هلند

آن تنها تصویر وَن در فضایی تهی سوسو می‌زند. آن شب، لوسیت خودش را کُشت؛ با بیرون پریدن از کشتی مسافرتی، بعد از آن که برای آخرین بار تلاش کرد تا برادر ناتنی‌اش را اغوا کند. با همان اولین سیلی و فوران شور آب، با حالت تهوعی به طعم رازیانه قی می‌کرد، قی کردن‌ها بیشتر می‌شد، کرختی، در گردن و بازوهایش. وقتی از دست‌دادن خودآگاهیش آغاز شد، اندیشید شایسته است به سلسله‌ای از لوسیت‌هایی که یکی‌یکی محو می‌شدند اعلام کند - در همان هنگام که به آن‌ها می‌گوید زندگی را در سیر قهقرای پُر مکرری دست به دست تحویل دهند - آن چه در نهایت به مرگ ختم شد تنها مجموعه‌ای از تنهایی‌های کوچک بی‌انتهای بود.^۱

آدا و وَن درون تاریکی زود گذری پرتاب شدند. آدا گفت که نمی‌دانسته است، و البته امکان نداشت بداند، که چنان شوربختی در آردیس وجود داشت. تا آن هنگام، دیمن^۲، پدر وَن و آدا وین، راز مثلث عشقی نامشروع‌شان را برملا کرده بود. آدا اعتراف کرده بود. وَن اعتراف کرده بود. (روی هم رفته، گمان می‌کنم بیشتر از هزار بار از او کام گرفته‌ام. او همه‌ی زندگی من است). آدا با گله‌داری از آریزونا^۳ ازدواج کرد.

وَن با تک‌تک روسپی‌ها در هر فلورامور^۴ در شهر آنتیترا^۵ هم‌بستر شده بود. به پدرشان قول داده بودند که هرگز هم‌دیگر را دوباره ملاقات نکنند. اما البته که بعد از مرگ او و لوسیل، دوباره هم‌دیگر را دیدند. هنوز یکدیگر را دوست داشتند. در واقع، بیشتر یکدیگر را دوست داشتند، و آن روزها اوج عشق بیست و یک ساله‌شان را در خود می‌پروراند. پیچیدگی‌اش، خطرناکی‌اش، درخشش وصف ناشدنی به بلوغ رسیدنش. خیلی بعدترها در

1. Demon

2. Arizonian

۳. Floramour: اشاره‌ای ست کلی به روسپی خانه‌ها. در اصل گلی ست به نام گل همیشه بهار.

۴. Antiterra: مکانی خیالی در رمان

زندگی، در یک صبح پاییزی، آدای بیوه با شور و حرارت به وَنِ پیرِ بدخلقِ حالا ۹۷ ساله که از درد کج و کوله بود - منتظر تزریق مورفین - گفت: "آه وَن، آه وَن، ما به اندازه کافی دوستش (لوسیت) نداشتیم. او کسی بود که تو باید با او ازدواج می کردی؛ بالرینی در لباس سیاه، نشسته و پاها در اوج، بر روی سنگ های طارمی، و بعد همه چیز شاید رضایت بخش می شد. من با هر دوی شما در آردیس هال می ماندم، به جای آن خوشبختی، که رایگان خرج می کردیم، به جای آن همه دست انداختن ها که به مرگش ختم شد!" سرخی بهشت، برائت تاریکی و پشیمانی که زیر راهروهای مشبک آردیس پنهان بود و آن ها شناخت کاملی از آن نداشتند. اما حالا - در درخشش پروضوح اکنون - خوشبختی شان در تضاد با پس زمینه ای از دردناک ترین ساعت ها اوج می گرفت. و با این سایه ی سبز در نقش ازلی، با قساوتی ذاتی که شاید برای کاخ رفیع خوشبختی عشاقِ مجنون روا داشته می شود، آدا و وَن به خلوت عشق خارق العاده شان که نزدیک به یک قرن دوام داشت، پناه بردند؛ به کتابی به پایان رسیده، به فردوس یا سرزمین مردگان، به نثر کتاب و یا به شاعرانگی توصیفِ پشتِ جلد کتاب.

خوشبختی برفراز ورطه‌ای آشکار

(آن‌جا که نویسنده هر چرا که داشته گم می‌کند و خواننده از
شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر سرگردان می‌شود)

MEHRIPUBLICATION.COM

غروبی کسل کننده در مانثرو؛ دیمیتری در بهار خواب خانه‌اش نشسته بود خیره به تموج درخشان دریاچه‌ی زنو، تمام وجناتش به طور غیرمعمولی در هم رفته بود، فروغ چشمانش به آبی تیره کاهیده بود، به پدرش همان طور که گاه‌گاهی با عنوان ناباکوو



– تلفظ روسی ناباکوف – یاد می‌کند، اشاره کرد؛ با صدای بسیار بلندی پرسید: "سه شکست بزرگ ناباکوو در زندگی چه بوده؟" خورشید در آستانه‌ی لغزیدن در دریاچه بود. آخرین پرندگان^۱ روز آن هنگام که بر فراز افق در حال ناپدید شدن چرخ می‌زدند مویه‌ای خفیف سر دادند. بی‌صدا کنار دیمیتری نشسته، سعی می‌کردم آخرین جزئیات غروب آفتاب را – با همان پریشان‌حالی که هنگام خیره شدن به منظره‌ای باشکوه و یا نقاشی فاخری به درونم رخنه می‌کند – ثبت کنم. حسی از تشویش، از درماندگی؛ چنان که گویی کسی

۱. Coot. آنقوت: گونه‌ای از تیره‌ی بلوه‌ایان و راسته‌ی درناسانان به رنگ سیاه دودی با منقار و پیشانی سفید و پاهای بلند و به رنگ سبز خاکستری.

از من خواسته باشد که تصویری دقیق و غیرممکن از عصاره‌ی زیبایی رسم کنم. می‌خواهم با اولین فروجهیدن^۱ به چنگش بیاورم، رنگ‌هایش را تصاحب کنم و با تاروپودش آمیخته شوم. پس نگاه می‌کنم، و نگاه می‌کنم و حس می‌کنم که کاملاً به دور از آن پرتاب شده‌ام تا آن زمان که، گاهی به ندرت، به طور غیرقابل پیش‌بینی، به گونه‌ای خجسته، به درون آن توازن ناب دعوت می‌شوم. زیبایی مطالبه‌گرش "جزیره‌ی خوشبختی در شمالی‌ترین نقطه‌ی وجودم".

اما حتی آن هنگام که خواب کم‌کم بر من مستولی می‌شود؛ چشم‌انداز کنار دریاچه و خورشیدگذران را به افکارِ گره‌گشای خود می‌سپارم (باید "شرح تفصیلی یک غروب آفتاب"^۲ را بخوانم... آیا غروبی روسی بوده است؟ در انتهای آدا به غروب‌های سوئیسی و قوهای آبی اشاره می‌شود... آیا این دریاچه نسبت به یک قرن پیش تغییری کرده است. آیا ممکن است درست آن‌جا-وسط دریاچه-جزیره‌ای وجود داشته است، پر از پروانه‌ها و گرده‌ها^۳. چقدر دلم می‌خواهد نام همه‌ی آن‌ها (پروانه‌ها و گرده‌ها) را می‌دانستم و می‌توانستم تک‌تک کرم‌های ابریشم و تک‌تک شیره‌های گیاهان و... را از هم تشخیص بدهم. از فاصله‌ای دور از سمت چپ ناگهان صدای بم دیمتری را شنیدم که مرا از جا پراند و به لحظه‌ی اکنون برگرداند.

پسریچی

سوار بر کشتی که امید^۴ نامیده می‌شد و بار میوه‌های خشک را جابه‌جا می‌کرد، روزهایی قبل از این که بیست ساله شود، در آپریل ۱۹۱۹، ولادیمیر از روسیه

۱. شیرجه‌ای که پرندگان شکاری برای گرفتن طعمه انجام می‌دهند.

۲. Details of a Sunset: نام داستان کوتاهی از ناباکوف.

3. plantlet

4. Hope

گریخت. پدر و پسر بر روی عرشه مسابقه‌ی شطرنجی مبارزه‌جویانه انجام دادند، همان هنگام که بولشویک‌ها از ساحل تیراندازی می‌کردند و کشتی بزرگ با تکان‌هایی راه خود را به سوی آبی دریای سرد می‌گشود. خانواده‌ی ناباکوف اجازه نداشتند که در استانبول پیاده شوند و در عوض در آتن به خشکی رسیدند. ولادیمیر دیگر روسیه را ندید. ("تامارا"، روسیه، بیشه‌ی دست نخورده‌ای که با شیبی ملایم به سمت باغ‌های قدیمی سرازیر می‌شد.... منظره‌ی مادرم وقتی بر روی چهار دست‌وپا می‌افتاد تا زمین را ببوسد هر بار که تابستان از شهر به بیلاق برمی‌گشیتم، et la montagne et le grand chete.^۳ پسر بچگی؛ که یک روز صبح، با بی‌فکری به دریا افکنده شد. بعد از آتن، آن‌ها در لندن، برلین و دانشگاه کمبریج خواهند بود جایی که او یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های انگلیسی‌اش - آلیس در سرزمین عجایب^۳ را به Anya v strane chudes^۴ ترجمه کرد. و باز دوباره در برلین خواهد بود که او هیچ‌گاه دوست نداشت و آن‌جا به مانند یک تبعیدی برای چهارده سال و شش ماه زندگی خواهد کرد و هیچ‌گاه زبان آلمانی را به طور کامل نخواهد آموخت. در طول این مدت، تحت جادوی قدرتمند شمال روسیه خواهد ماند، سفرهای مخاطره‌آمیز خیالی، درخت‌های قان نقره‌ای رنگ، مرداب‌های مه‌آلود، و پروانه‌های سرزمین شمالی.

پدر

سه سال بعد از فرار خانواده از روسیه، پدر ولادیمیر توسط یکی از تزارهای راست افراطی در تروری که نافرجام ماند کشته شد. در گردهمایی سیاسی

۱. عشق دوران بچگی ناباکوف که شرح آن را در کتابی به همین نام آورده است.

۲. کوه و دریاچه‌ی باشکوه

3. Alice in Wonderland

۴. ترجمه‌ی عنوان کتاب به روسی

آزادیخواهانه روسیه‌ی سفید، ولادیمیر دیمیتربیویچ^۱ در عملی قهرمانانه برای ممانعت از تیراندازی ترور کننده به هدفش، خود را روی او انداخت و در نزاع بعد از آن به قتل رسید. آن شب مهر اتمام بر جوانی ولادیمیر ناباکوف زده شد. در آپارتمان‌شان در برلین، برای مادرش اشعاری از بلاک^۲ می‌خواند - که در آن فلورانس به گل زنبق تشبیه می‌شود- هنگامی که تلفن زنگ زد. ماشینی، سیاهی را شکافت. ولادیمیر و مادرش دیدند که شهر در برابر چشمانشان ناپدید می‌شد. به سرسرای ساختمان رسیدند. مادر جیغی کشید که در گلو خفه کرده بود، "Bozhe moy... چطور ممکن است. ساعتی پیش‌تر، در ترن صبح، ولادیمیر با انگشت کلمه‌ی خوشبختی را بر مه نشسته بر پنجره واگن کشیده و سریدن حروف را روی شیشه تماشا کرده بود. پدرش در برلین به خاک سپرده می‌شد. "پدر دیگر نیست،" در دفتر خاطراتش نوشت.

روسیه

در سال ۱۹۳۸، وقتی که در آپارتمان کوچکی در پاریس زندگی می‌کرد، ناباکوف اولین رمانش را به انگلیسی نوشت: "زندگی واقعی سباستین نایت"^۴ در حالی که دردی یگانه را تجربه می‌کرد. داشت زبان بی قیدوبند، غنی و بی‌نهایت رام و سر براه روسی‌اش را به‌خاطر زبان دست دوم انگلیسی کنار می‌گذاشت و مقدر بود که این "تراژدی شخصی‌اش" باشد. از بانویی آمریکایی؛ لوسی لئون نئول^۵، دوست نزدیک جویس، خواست که دست نوشته‌اش را تصحیح کند و نگاهی به گرامر و اصطلاحات کتاب بیاندازد. آنها روی همان میزی کار می‌کردند که همسر لئون و جویس بر روی آن خم

1. Vladimir Dmitrievich

۲. : Alexander Blok شاعر روس

۳. خدای من!

4. The Real Life of Sebastian Knight

5. Leon Noel

می‌شدند و بر روی "بیداریِ فنیگین‌ها"^۱ کار می‌کردند. "بیشتر کتاب به طور شگفت‌انگیزی روان و سلیس بود،" لوسی بعدها خبر داد. اما ناباکوف هنوز دو کار به زبان روسی در نظر داشت، باور داشت که به طور حتم به زبان مادریش باز خواهد گشت که با دقتی آشکار درست در زمانی که باید تصمیم به کنار گذاشتنش گرفته بود. هرچند چند سال بعد در فقدان زبان روسی شعری انگلیسی خواهد سرود.

و در یک تشبیه، ناباکوف سرگشتگی حاصل از انتقال زبانی را به "حرکت از خانه‌ای تاریک به خانه‌ی تاریک دیگری در یک شب بی‌ستاره،" تشبیه خواهد کرد.

بیشتر اوقات به چنین رنجی فکر می‌کنم. انزوایی که در آن سال‌ها در نبض دستی که ناباکوف با آن می‌نوشته جریان داشته، در میان سطوری که مملو از جوانی و شادابی‌ست. دیمتری گاهی از آن انزوا صحبت می‌کند. جزئیات ماخوذ به حیای جهانی که از پس قرینه‌های زبانی حذف شده ظاهر می‌شود. آهنگ جلینگ‌جلینگ سال‌های زندگی در آلمان؛ زمستان‌های خاکستری دوران پسرچگی، آن قدر دور از همه‌ی کسانی که می‌شناخت، تردیدهای زندگی که مدت‌ها بود دیگر قابل پیش‌بینی نبود. اما بعد از آن؛ لطف طبعی با او بود که با آن چشم بر چیزها می‌گرداند و به دقت به آن‌ها خیره می‌شد در جستجوی خوشبختی.

معدود تصاویری از ولادیمیر ناباکوف در برلین مانند برش‌های از یک فیلم صامت بازسازی نشده با من مانده است.

او سعی کرد که در بانکی مشغول به کار شود اما بیش از سه ساعت دوام نیاورد. فرانسه و انگلیسی و روسی تدریس کرد اما حتی دقیقه‌ای بیشتر از یک ساعت تدریسش طول نکشید. کتاب گرامر زبان روسی نوشت.

Madam, ya dokror, vot banan (مادام، من یک دکتر هستم، اینجا یک موز وجود دارد). تمرین تنیس و مشت زنی می‌داد. لاغر و خوش اندام بود. در یک فیلم آلمانی به عنوان سیاه لشکر بازی کرد. در قسمت نام نویسنده سیرین^۱ می‌نوشت اما روی چمدانش وولودیا^۲ بود. "دعوت به مراسم اعدام"^۳ را با جوهر بنفش بازنویسی کرد. وقتی می‌نوشت، هرگز روزنامه نمی‌خواند فقط کتاب. کتاب‌ها را ایستاده در کتاب‌فروشی‌ها می‌خواند. کافکا را در تراموا دید (و یا این گونه فکر می‌کرد، وقتی که اتفاقی نگاهش به عکسی از آن "فوق‌العاده‌ترین چشم‌ها افتاد." فقیر بود، خیلی فقیر. از آشنایی که به واسطه‌ی ادبیات پیدا کرده بود خواست که این گونه سفارشش را بکند:

یک... نویسنده (آب و تاب بیشتری بکار ببر)

با استعداد!! مایه مباحث مهاجرین!!

سبکی نو!!

کمک هزینه تحصیلی یا پست دستیاری در دانشگاه

تلاش‌های دیگری در همان زمان: ولادیمیر در شلواری مندرس. ولادیمیر متقاضی کار که به خواهش عنوان می‌کند به هر جا که لازم باشد نقل مکان می‌کند، کانادا، هند، آفریقای جنوبی! ولادیمیری که از صندوق حمایتی ادبیات روسیه در آمریکا بیست دلار دریافت می‌کند. ولادیمیری که با شعف فراوان در کار طاقت‌فرسای کشاورزی در روستایی در جنوب فرانسه شرکت می‌کند. ولادیمیری که با ملوانان روسی در بندر مارسی شام می‌خورد. ولادیمیری که جویش را در هنگام شام در پاریس ملاقات می‌کند و تاثیری محنت‌بار بر او به جای می‌گذارد. ولادیمیری که "زندگی حقیقی" را

1. Sirin

2. Volodya

۳. Invitation to a Beheading. نام کتاب دیگری از ناباکوف

روی چمدانی که بر روی یک کاسه دستشویی در حمامی پاریسی و رنگ‌ورو رفته قرار داشت می‌نوشت.

"آن فوق العاده‌ترین چشم‌ها..." چشم‌های کافکا، اما چشم‌های خودش هم. دچار وسواسی ذهنی بودم از تصور چشم‌هایش، چشم‌های ولادیمیر ناباکوف که در چشم‌های کافکا خیره می‌نگرد. و چه می‌توانست آن نگاه‌ها (آن دو کهربای منقوط، سیاه چشمانی قیرگون)، که در آن غروب بعید به هم خیره می‌شدند، نمایان کند.

پدربزرگ و مادر بزرگ مادری خود من هم قبل از جنگ، در همان سال‌ها، در اروپا زندگی کرده بودند. با توالی معکوس (مثل بازتاب تصویری در آینه): اول پاریس، بعد برلین؛ حوالی سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۹. و هنگامی که سعی می‌کردم خصوصیات چهره ولادیمیر ناباکوف را در آن سال‌ها در آلمان



کارگر روزمزد روستایی

مجسم کنم، این تصور در من آغاز شد که اگر در حدود سال ۱۹۳۵- درست زمانی که خود او پنداشته بود کافکا را در تراموایی دیده است، مادر بزرگ کنجکاو من با بی‌قراری در شهر پرسه می‌زد، احتمال داشت که نگاهی به ناباکوف جوان بی‌افتد. دلم می‌خواهد قدم زدن‌های مادر بزرگ را در برلین سیاه‌وسفید سال‌های پیش از جنگ با آن پوشش سربی معلق بالای سر شهر، تجسم کنم. هر چند تنه‌است، اما هراسی ندارد (و یا دستکم این چیزیست که به خود می‌گوید). در یک روز اواخر زمستان؛ در خیابان‌های کمی قوز کرده^۱ پرسه می‌زند، پنجره‌ها - توالی قاب‌هایی مات که در پس آن‌ها، این‌جا و آن‌جا، کورسویی تاریک از حضور انسانی را حس می‌کند. لحظاتی قبل از این که چراغ‌های فانوس شکل خیابان روشن شوند، آن وقتی که ابرها از هم گسیخته می‌شوند و نقش صدف‌های مروارید (گونه‌ی برف) بر خاکستر خیابان رسم می‌شود، آسمان را تماشا می‌کند. وقتی که شب همه جا را احاطه می‌کند، سریع‌تر راه می‌رود. گام‌هایش سریع، و تقریباً بر آسفالت سرد کشیده می‌شود در آن وقت، سر پیچ خیابانی متوجهی دری کوچک و پنجره‌ای می‌شود- کارگاه استادکاری، یا مغازه‌ی زهوار دررفته‌ای. مرد جوانی، با دست و پایی نحیف، پیشانی تکیه داده به شیشه‌ی پنجره، چشم‌هایی کهربایی، از میان پنجره خیره به چیزی که مادر بزرگ نمی‌داند چیست با کنجکاوای چشم دوخته است. و چیزی که توجه‌اش را جلب می‌کند، غرابت آن نگاه خیره است، شگفتی که می‌پراکند، و می‌رسد به بازتاب خودش هر چند در جهانی که دیگر نیست. سوسوی درخشش کهربایی در این خاکستری فراگیر.

هفته‌ها بعد از تمام کردن این سطور، با اندک فشاری که بر قلبم حس می‌کنم، به این پاراگراف در مقاله‌ای تقریباً فراموش شده از ناباکوف به نام

۱. احتمالاً به خاطر بارش برف

نیکولای گوگول^۱ بر خوردم.

"گاهی خواب آدم‌های کاملاً بی‌اهمیت را می‌بینیم، یک همسفر از روی اتفاق یا چیزی شبیه شخص احمقی که سال‌های پیش ملاقات کرده و هرگز دوباره ندیده‌ایم. مثلاً تاجری بازنشسته را تصور کنید که در بوستون سال ۱۸۷۵ ناگهان به زنش از خوابی می‌گوید که چند شب پیش دیده و در آن به همراه جوانی روس یا لهستانی، که زمانی به هنگام جوانی در آلمان ملاقات کرده، در مغازه عتیقه‌فروشی مشغول خرید ساعت و شنلی بوده‌اند."

وقتی دوباره به آلمان بازگشت، جایی که در آن سر نخ‌های بیشتری از داستان گشوده می‌شود، ولادیمیر ناباکوف در برلین به دام عشق ورا^۲ افتاد و با او در ۱۹۲۵ ازدواج کرد. آن‌ها به سختی در اقامتگاه‌هایی بسیار کوچک-به خصوص بعد از به دنیا آمدن دیمیتری در ۱۹۳۴- زندگی می‌کردند. ولادیمیر هر روز نگران درآمد فردا بود. اوضاع سیاسی تهدیدآمیز بود. ورا یهودی بود، و وقتی نازی‌ها در پارلمان آلمان در ۱۹۳۲ برنده شدند، گرفتن گذرنامه‌ی پناهندگی سیاسی بی‌نهایت دشوار شد. در اوج ناامیدی ولادیمیر ناباکوف، در بهار ۱۹۳۶، از بد حادثه، جنرال بیسکاپسکی^۳ منفور به سمت مسئول امور مهاجران روسیه در سازمان هیتلر منصوب شد. او به عنوان معاونش، سرگئی تبوریتسکی^۴ را که به قتل پدر ولادیمیر ناباکوف محکوم شده بود، برگزید.

به سرعت هر چه تمام‌تر، ولادیمیر ناباکوف به فرانسه نقل مکان کرد تا در جستجوی شغلی باشد. ورا و دیمیتری در تابستان ۱۹۳۷ به او پیوستند. در حالی که گریو جنگ در مرزهای شرقی برخواسته بود، خانواده در می ۱۹۴۰

1. Nikolai Gogol

2. Vera

3. General Biskupsky

4. Sergey Taboritsky

با بودجه‌ی سازمانی برای نجات یهودیان از کشور گریخت. در مدت چند روز، تانک‌های آلمانی به پایتخت فرانسه سرازیر شدند. ولادیمیر ناباکوف کاغذهایش، پیش‌نویس دو کتاب، و دو مجموعه فوق‌العاده از پروانه‌های اروپایی را در زیرزمینی جا گذاشت که بعد از عزیمتش توسط آلمانی‌ها غارت شد. کاغذهایش، پخش‌وپلا بر روی پیاده‌رو، به‌وسیله‌ی زنی یهودی که عمویش دوست نزدیک خانواده‌ی ناباکوف بود و بعدها در اردوگاه‌های کار اجباری می‌میرد، نجات یافت.

سه هفته‌ی بعد کل ساختمان با خاک یکسان شد. درست به موقع و پیش از آن‌که دیر شود، ولادیمیر ناباکوف در استنفورد استخدام شد، و



گذرنامه‌ی مهاجرت

خانواده‌ی ناباکوف بر روی کشتی اس اس شامپلین^۱ عازم آمریکا شد. در اصل جا برای سفر بعدی آن کشتی به آمریکا رزرو شده بود، ولی از روی اتفاق، آخرین سری بلیط‌ها را بدست آوردند. در سفر بعدی کشتی، شامپلین بوسیله‌ی زیردریایی آلمانی نابود و در دریا غرق شد. دقیقاً در مدت بیست سال، ولادیمیر ناباکوف هم از دست بولشویک‌ها و هم از دست نازی‌ها با تغییر اوضاع و با بخت‌یاری گریخته بود. ولی مادرش در پراگ در سال ۱۹۳۹ مرده بود، و ولادیمیر ناباکوف در کنارش نبود. تا آن زمان که موفق شد همسر و پسرش را از موجی^۲ که نفس اروپا را گرفته بود نجات دهد، چکسلواکی در میان صفوف ارتش آلمان محصور شده بود، و تازه قرار بود که ولادیمیر ناباکوف کوچکترین برادرش سرگئی، که بی‌پرده همجنس‌گرا بود را از دست بدهد. او در اردوگاه آلمانی‌ها به دلیل گرسنگی و خستگی مفرط جان خود را از دست داد.

شبه جزیره‌ی کریمه، برلین، پاریس، پرواز با وست^۳ به آمریکا. و اکنون زمانی بود که زندگی جای دیگری جریان داشت. وقتی که جریان‌ات تاریخی سراسیمه به سوی کشیده می‌شوند، از اراده‌ای آزاد تقریباً هیچ به جا نمی‌ماند. اما درست به موقع، تبعید برای ولادیمیر ناباکوف "ضربه‌ای مدهوش کننده" فراهم خواهد کرد که او "آن را با دنیایی عوض نمی‌کرد." فاصله، ویرانی چیزهایی که سپری شده بود، کودکی؛ محفوظ چون دانه‌ای برف که در گویی شیشه‌ای شناور است... با نگاهی به گذشته به آن شهر شمالی‌اش، دانست که بیش از همیشه آنجا مملو است از سایه‌هایی که در جوانی برایش وجود داشته بود. "غم غربت همیشه به شکل مسئله‌ای خاص و پراز

1. S S Champlain

۲. Brown tide: پدیده‌ای طبیعی که رنگ بخش وسیعی از آب دریا را به علت حضور شمار زیادی از جلبک‌های تک سلولی به رنگ قهوه‌ای در می‌آورد.

۳. West: شرکت هواپیمایی وست

احساس با من بوده است." غم غربت بافتی پر نقش‌ونگار در نثر ناباکوف تنیده است. کلافی از نخ‌هایی نرم، کلاف کاموایی که همیشه دیگری دورتر و خیالی‌تر را می‌پوشاند.

سال‌ها قبل، غم غربت ناباکوف آن هنگام که خانواده به گاسپارا^۱ - در جنوب شبه‌جزیره‌ی کریمه جایی که دیگر به نظر می‌رسید هیچ چیز کاملاً روسی نبود - نقل مکان کرد، آغاز شد. مناره‌ی آبی روستا، "گوسفندان قره‌گل^۲ به رنگ کاج‌های توریک،"^۳ "تصویر کاملاً بغدادی" الاغی که هم‌آهنگ با موزنی که اذان مغرب را می‌گفت، عرعر می‌کرد؛ نخستین رنج‌های نوستالژی را در او بر می‌انگیخت. در دوره‌ی کودکی نیز پیش‌قراولانی بوده است، ماه‌هایی که دور از ویرا، بیاریتز^۴ یا برلین سپری شد. اما این احساس در شبه‌جزیره‌ی کریمه قوت بیشتری گرفت جایی که تصویر لیسیا شالگین^۵، نامه‌هایش، ناستالژی‌ش برای ویرا، بر روی خاطره‌ی ناباکوف به سختی سنگینی می‌کرد. (و تنها وقتی که اولین رمانش، ماری^۶ - درباره‌ی نخستین عشق روسی فراموش نشدنی‌اش را نوشت اقرار کرد که فقدان کشورش و فقدان لیسیا تا آن زمان در روانش به سختی به هم گره‌خورده بوده‌اند.)

گرچه در حالی که زمان فرساینده به کندی می‌گذشت، خاطره‌ی روسیه از خود روسیه روشن‌تر و پویاتر می‌شد. هم‌چون مردمانی، مدت‌ها فراموش شده که در خواب دوباره ظاهر می‌شوند، جزئیات ناپدید شده، حال از ورای نقاب زمان سرک می‌کشیدند. در آلمان، ورا را با لرزشی از روی لذت به‌خاطر

1. Gaspra

۲. Karakuls: نوعی گوسفند ایرانی

3. Tauric pines

۴. Biaritz: شهری در فرانسه

5. Lyussa Shulgin

6. Mary

می‌آورد. بوی یاسمین سفید پرشکوفه، زیبایی رویازدهی یک روز پائیزی؛ او را به دوران پسر بچگی‌اش فرا می‌خواند. در سال ۱۹۲۱ در نامه‌ای به مادرش نوشت: "گرچه بی‌اندازه خوشبختم، امروز بسیار پریشان حال و ناراحتم."

آن‌گاه؛ صبح روزهایی بخصوص، این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که زمان، در تبعید نیز، داشت قربانی می‌گرفت. وقتی که ولادیمیر مادرش را در پراگ ملاقات کرد، "همیشه کسی هست که آن درد آغازین را حس کند درست پیش از آن‌که زمان - که ناگهان عریان به دام افتاده - دوباره نقاب آشنایش را به صورت بزند. حتی مادر هم داشت چروکیده و پژمرده‌تر می‌شد. هرچند، خیلی وقت پیش، النا ایوانوونا، گویی در انتظار فقدانِ قریب‌الوقوع، رازی را به او آموخته بود. به او آموخته بود که با تیزبین‌ترین چشم‌ها نگاه کند و به خاطر بسپارد. و چنین تقلایی، برای هر دوی آن‌ها، خیلی زود ویرا را در هاله‌ای درخشان‌تر از آن‌چه واقعا ممکن بود باشد، قرار داد. گویی بر فرض محال، مرز را به عنوان مسافر قاچاق در ترن شبانه‌ایی رد می‌کردند و دزدکی به سنت پترزبورگ بر می‌گشتند." و این‌گونه، به طریقی، من صورتِ خیالی بی‌ظییری به ارث بردم - زیباییِ خصوصیتی درک‌نشدنی - ثروتی خیالی که زمان ثابت کرد تمرینی عالی بوده است برای تحمل فقدان‌های آتی."

بازگشتی در کار نبود. جان سالم به در بردن از انقلاب، جنگ، اضطراب‌هایی طولانی که در شوروی داشتند یعنی زندگی با خاطره‌ای روشن که تنها واقعیت زمان حال روسیه ممکن بود آن را خاموش کند. "چگونه ممکن بود باشد اگر واقعا دوباره می‌شد خودم را در همان وضعیت سابق ببینم، به سختی می‌توانم تصور کنم..." ولادیمیر در خیابان بولشایا مorskایا، جلوی ایوانی با سنگ گرانیت صورتی رنگ ایستاده، با اخم نگاه می‌کند، یکی از ابروهایش بیش از دیگری بالا کشیده شده و در چشمانش نوری سرگردان

خاموش می‌شود. نگاه خیره‌اش خاکستری، لب‌های چوب شده‌اش به رنگ زرد. (لنینگرادی که بعد از جنگ با سخت‌کوشی دوباره بازسازی شده بود، برای او چیزی بیش از صحنه‌ی تئاتر نبود). و جایی روی آن نرده‌ی قدیمی، تابلویی دندان‌های آهنی‌اش را در تضاد با آن رنگ صورتی از بین رفته به رخ می‌کشید: برای فروش - تکریم اداره‌ی امور فرهنگی.

بازگشتی در کار نبود. ولادیمیر ناباکوف هرگز بازنگشت، درست مانند پدر خود من که هرگز به کشورش بر نخواهد گشت. همیشه به من می‌گوید: "حالا آن‌جا کشور متفاوتی‌ست." اما من که می‌دانم او هنوز، در شب‌های خواب‌های عمیق، خوابِ آن فلات‌های بادگیر، تمشک‌های وحشی و سواری بر پشت آن اسب‌های بی‌زین و یراق را می‌بیند.

برفراز ورطه‌ی آشکار زندگی‌های مان، سر می‌چرخانیم و به دنبال کرانه‌ایی در گذشته می‌گردیم. و از آن‌جا که دیگر نمی‌توانیم آن را به وضوح ببینیم، دکل‌هایی تازه و کشتی‌هایی نو در خیال می‌پرورانیم که به نرمی بر روی آب‌ها در تلاطم‌اند. خاطره، خموشانه، گذشته را به حاشیه می‌راند، و به تنهایی درخشیدن آغاز می‌کند.

فصل ۷

خوشبختی، خلاف عقربه‌های ساعت

(آن‌جا که نویسنده خیال بهشت را در سر می‌پرورد و خواننده خود را درست به درون آن پرتاب می‌کند)

MEHRIPUBLICATION.COM

آینه لبالب نور بود؛ زنبوری
درشت وارد اتاق شد و تالایی
به سقف خورد. همه چیز همان بود
که باید، هیچ چیز هرگز تغییر نخواهد
کرد، هیچ کس هرگز نخواهد مُرد.

هنگامی که دوباره پشت میز می‌نشینم،
می‌فهمم، که حالا مدتی‌ست تغییرجهتی
که داشته‌ام را نادیده گرفته‌ام. مثل آغاز
چیزی؛ سرگیجه‌ای خفیف، روی هم رفته
نه چندان هم ناخوشایند.



حس می‌کنم کره‌ی خاکی زیر پاهایم
به آرامی می‌چرخد. دیگر خیلی از عقربه‌های دمدی مزاج قطب‌نمایم
مطمئن نیستم، با تردید درباره‌ی مرزهای وجودی او و خودم می‌اندیشم.
میلی‌متر به میلی‌متر، یا همین حدود به نظر می‌رسد، وارد آبهای بیگانه‌تر از
آن‌چه می‌شوم که هنگام آغاز داستانم قصد واکاوی آن را داشتم. قلمم را
زمین گذاشتم. چشم‌هایم را بستم. کجا بودم؟

فقدان. جورِ زمان. بدنامی درد. معمایِ بغرنج مرگ. همه باجی‌ست که
برای آگاهی می‌پردازیم. "مهربانی‌های بی‌شماری که در دنیا وجود دارد...
فرجام این مهربانی‌ها، که یا سخت شکست می‌خورند یا به هدر می‌روند، و
یا به جنون کشیده می‌شوند."

و با این وجود، از کناره‌ی این جنون گذشتن، و احتمال خوشبختی. نوشت: "اولین جاندار بر روی زمین که آگاه به زمان شد، اولین موجودی نیز بود که لبخند زد." و خشونت ناب این لبخند، "فروغ خورشیدوارش،" (نه تنها صرف وجودش، بلکه عریانی‌اش)؛ گمان می‌کنم طرح زیربنایی دنیای ناباکوف؛ و شاید، به طور ویژه‌تری، طرح کتاب آدا باشد. خلاصه‌ای که ناباکوف از ساختار زمان به دست می‌دهد، و از ماهیت خوشبختی.

آدا می‌گوید: "می‌توانیم زمان خاصی را بشناسیم. می‌توانیم محدوده‌ی زمانی را بشناسیم. اما هرگز نمی‌توانیم خودِ زمان را بشناسیم."^۱ "به وضوح کارکردهای حواس‌مان برای درک زمان مناسب نیست. زمان شبیه به داستانی ست..." داستانی که در شرف شنیدنش هستیم.

به باور ولادیمیر ناباکوف زمان جاری نیست. "ما زمان را در حال حرکت حس می‌کنیم چرا که زمان محیطی‌ست که در آن رشد و تغییر روی می‌دهد یا کارها متوقف می‌شود، مثل ایستگاه‌های اتوبوس." اما زمان، بدون توجه به پدیده‌هایی که در آن رخ می‌دهد، کاملاً ساکن است. "هشتاد سال به سرعت گذشت - همچون اسلایدی در فانوسِ جادو^۲." زمان گذشت، و زمان می‌گذرد. سرعت، مانند توالی زمان، توهم است.

و شاید واقعیت، تداوم نباشد. هرچند وسوسه‌ای هست که چنین باور کنیم. در میان بوته‌زارهای آردیس پارک، در بحبوحه‌ی اولین شیدایی‌اش، آدا- درحالی که کنار وَن بر بستری از خزه نشسته بود - پرخاش‌کنان فریاد زد: "اما این‌ها... مسلم است، واقعیت همین است، امر مسلم همین است- این جنگل، این خزه، دست‌های تو، کفشدوزک روی پای من، این را نمی‌شود نادیده گرفت، آیا می‌شود؟ (بود و خواهد بود). همه همین‌جا به هم می‌رسند،

1. "We can know the time, we can know a time. We can never know Time."

۲. Magic lantern: فانوس جادو نام دستگاهی‌ست که مانند یک پروژکتور، تصاویر نقاشی شده یا عکس‌های ثبت شده را به وسیله یک منبع نور مصنوعی بر روی پرده به نمایش می‌گذارد.

پیچ و تاب‌های مسیر مهم نیست. (بود و خواهد بود) یکدیگر را فریب می‌دهند، و فریب می‌خورند. همه‌ی آن‌ها پیچ و تاب می‌خورند و تنها در سوسوی سبز آینده‌ی خاطره به حقیقت بدل می‌شوند؛ مأمن کلامات.

خاطره زمان را در گودی دستان پیاله ماندش نگه می‌دارد.

زمانِ حال ایجاد می‌شود.

(“ولی ما هرگز نمی‌توانیم از زمان حال واقعی لذت ببریم که مثالی ست از تداوم هیچ!”).

زمان حال خاطره‌ای ست در آستانه‌ی وقوع.

(و آیا زمان حال چیزی بیش از این است؟)

عشق. تنها عشق. “گل دادن زمان حال”، “خاموشی خاطره‌ای ناب.” چکیده‌ی خودآگاهی.

و یا با دقتی موافق اصول علمی:

$$\frac{\text{عشق} + \text{خاطره}}{\text{خودآگاهی}} = \text{زمان ناباکوفی}$$

“ننوی بین درختان و غسل: هشتاد سال بعد هنوز می‌توانست درد نورسی که از لذت آغازین عشق آدا کشیده بود را به خاطر آورد.” هشتاد سال بعد،

خوشبختی وَن هنوز از همان تابستان نخست تغذیه می‌کرد. نه با پنجه‌های سیاه افسردگی، بلکه با درخشش حضوری ابدی. "خاطره و خیال در عنفوان دوران پسر بچگی‌اش در ننویی که در آن دراز کشیده بود به هم رسید. در نود و چهارسالگی دوست داشت رد آن تابستان عاشقانه را در خیال مرور کند نه به عنوان رویایی که به تازگی داشته بلکه به عنوان عصاره‌ی خودآگاهی تا در آن ساعات خاکستری اندکی که بین خوابی سبک و نخستین داروی روز داشت خودش را هوشیار نگه دارد."

حادثه‌ی عشق آدا است که در وَن این باور اشتباه را به وجود می‌آورد که احتمال متوقف کردن تداوم زمان به طور واقعی وجود دارد. زمان برچیده می‌شود و تنها اکنون باقی می‌ماند.

وَن در نامه‌ای به دیمن؛ پدرش، نامه‌ایی که هیچ‌گاه نخواهد فرستاد، می‌نویسد: در ۱۸۸۴، در طول اولین تابستانی که در آردیس بودم، دخترت را - که آن زمان دوازده ساله بود - اغوا کردم. رابطه‌ی آتشین ما تا زمان برگشت من به ریورلین^۱ دوام داشت؛ و چهارسال بعد، از ژوئن گذشته دوباره شروع شد. آن خوشبختی، بزرگ‌ترین اتفاق زندگی من بوده و هیچ پشیمانی در این باره ندارم.

در جوانیش، آینده همان پندار محتمل پوچ یک خیال‌باف بود. هرچند آینده وجود ندارد، گذشته همیشه حاضر است. (ولادیمیر ناباکوف به نجوا می‌گوید: "اعتراف می‌کنم که باوری به زمان ندارم.")

همه‌ی چیزی که وجود دارد "درخشش اکنون است" - تنها حقیقت ساختار زمان، که در اطراف ما و در درون ما لرزشی از یک موج گذرا بوجود می‌آورد. حتی وقتی آدا را از دست داده است و در گوشه و کنار مخروبه‌ی اروپای

قدیم پرسه می‌زند، کار وَن به این‌جا می‌رسد که "از دنبال کردنِ کوره راه‌ها در شهرهای غریب، از اندک شعفی غرق لذت می‌شد در حالی که خوب می‌داند هیچ نخواهد یافت مگر کثافت و ملال، قوطی نوشیدنی با مارک "بیلی" را دور می‌اندازد، و صدای جینگ‌وجینگ جازی که از کافه‌ای کوفتی می‌آید. اغلب احساس می‌کرد که شهرهای مشهور، موزه‌ها، شکنجه خانه‌ای باستانی، باغِ معلق، صرفاً مکان‌هایی روی نقشه‌ی دیوانگی خودش بودند." رقابیش بطور مضحکی مرتکب قتل شدند، آدا با دامدار آریزونایی مزخرفی ازدواج کرد و رفت، و لوِست در شب تاریکی غرق شد. وَن در تبعیدی مدام، هنوز نبض خوشبختی را حس می‌کند چرا که خاطره‌ی آردیس مانند قلب تپنده‌ی خرگوشی کوچک با اوست.

فروغ تابستانی که در طول یک قرن خاموش نشد.

(و تا جایی که به این خواننده مربوط می‌شود، صبحِ یاس نمناکی پر از سرگیجه، در اتاقی پسِ پشتِ آینه‌ی زمان).
دست‌های زمان محکم در هم قفل می‌شود.

باز جهان حول "اکنون" می‌چرخد. "حال" لای انگشتان من می‌جنبد. و من بی‌صدا تور می‌گسترانم.

"زمان مطلق، زمان ادراکی، زمان ملموس، رها از محتوا، زمینه، زمانِ توصیفی..."

در درخشش "اکنون" هیچ محرومیتی نیست.

کرم شب‌تابی در جستجوی تاریکی.

دستی آرمیده بر شانه‌ای برهنه.

کلمه‌ای تنها که ثقل جاذبه را می‌کاهد.

فصل ۸

نوشتن درباره‌ی خوشبختی: کتابچه‌ای عملی

(آن‌جا که نویسنده در عالم خلسه با شتاب می‌نویسد و خواننده از کنار بر آن نهانی نظری می‌اندازد)

MEHRIPUBLICATION.COM

از آغاز همه چیز به گونه‌ایی فاجعه‌بار آغاز شده بود.

در پانزده سالگی، در بیشه‌زارهای جادو شده‌ی ویرا، ولادیمیر با دیدن قطره‌ای باران که بر رگ‌برگی به شکل قلب می‌لغزید برانگیخته شده بود تا اولین شعرش را بسراید. "تالاپ، برگ، قطره، آسایش - به نظرم آن دم که همه‌ی این‌ها اتفاق افتاد کسری از زمان نبود، بلکه شیاری بود در زمان، مثل مکث قلب به اندازه‌ی یک تپش." در پی آن، از اعماق دل، شعر را ترکیبی نابسنده و فاجعه‌بار یافت. و به محض آنکه سیرین^۱ جوان اولین مجموعه‌ی شعرش را منتشر کرد؛ مجلدی کم حجم به دست یکی از معلم‌های متعصبش افتاد، فردی به نام ولادیمیر هیپیوس^۲ - شاعری سرخ‌مو که در مقابل کلاسی پر از هیاهو از "بکار بردن طعنه‌هایی آتشین" در باب شعرهای پر تصنع ناباکوف غرق لذت می‌شد. آموزاده‌ی این معلم، زینیدا هیپیوس^۳ - که خود شاعر به نامی بود - بعدها بی‌هیچ مقدمه‌ای از پدر ناباکوف خواسته بود لطف کند و به ولادیمیر بگوید که او "هرگز، هرگز نویسنده نخواهد شد."

۱. Sirin: نام مستعار ناباکوف در آغاز کار نویسندگیش.

2. Vladimir Hippius

3. Zinaida Hippius

پرتاب شده در تبعید، محروم از دوران بچگی، استقامت کرد. در ۲۲ سالگی - با نادیده گرفتن توصیه زینیدا، برای مادرش شعری با ارزش‌های ادبی مبهم، پُست کرد. ("هر شب جان کندن‌های مدام / هر چند خوشحال / از برخواستنی دوباره در ساعت مقرر. / روز بعد قطره شب‌نمی‌ست از بهشت / و روزی که گذشت، قطعه‌ای الماس.")

هرچند در نامه‌ی ضمیمه، یادداشتی اضافه کرد که طنینش در طول سال‌ها باقی می‌ماند: "این شعر کوتاه به تو ثابت خواهد کرد که حالات روحی من به همان شادی‌ست که همیشه بوده است. اگر صد سال زندگی کنم، روحم هنوز مثل کودکیم با همان شلوارک کوتاه به همه جا سرک می‌کشد." اولین رمانش - که ناتمام ماند را به طور موقت Schastie: خوشبختی،^۱ نامید. در ۲۵ سالگی در "نامه‌ای که هرگز به روسیه نرسید"،^۲ نویسنده‌ای در تبعید را تصور کرد که به عشق از دست رفته‌اش می‌نویسد، و مصمم است که نه از گذشته‌شان بلکه از حضور مدام او در محیط تاره بگوید. ولادیمیر ناباکوف گزیده‌گوی‌تر از همیشه می‌نوشت. "قرن‌ها خواهد گذشت، پسر بچه‌های مدرسه هنگام خواندن تاریخ تحولات ما خمیازه خواهند کشید. همه چیز خواهد گذشت، اما خوشبختی من، عزیزم، خوشبختی من؛ در بازتاب نمناک چراغ خیابان، در خمیدگی محتاط پله‌های سنگی، که به کانال‌های آب‌های سیاه سرازیر می‌شوند، در لبخندهای زوجی در حال رقص، در هر چیزی که خدا با گشاده‌دستی، تنهایی انسان را با آن احاطه کرده است، باقی خواهد ماند." یک دهه بعد، در بی‌شرمانه‌ترین رمان روسی پر رنگ و لعابش: هدیه؛^۳ فتودور - شخصیت اصلی داستان، "به نوشتن کتابچه‌ای عملی درباره‌ی چگونه شاد بودن،" می‌اندیشد. رشته نخ‌ی نازک و درخشان در هم تنیده شده است.

1. A Letter That Never Reached Russia^۱

2. The Gift

سَبک "آینه‌ی حیرت شعبده‌باز" شد.

این عقیده که نوشتن را می‌توان آموزش داد رد می‌کرد، و به شاگردانش در استندفورد - اولین شغلی که با آن پول آمریکایی به‌دست آورد - با احتیاط توصیه می‌کرد درست در لحظه‌ای که نویسنده‌ای شروع به نوشتن می‌کند، هیولای عبوس خرد عمومی سالنه‌سالنه و پر از سروصدا بر روی پله‌ها ظاهر می‌شود تا زوزه‌کشان یادآوری کند که این کتابی برای عموم مردم نیست، که این کتاب هرگز هرگز نخواهد... و درست در آن موقع، پیش از آن که خرد عمومی فریب‌کار چیزی بگوید باید به ضرب گلوله کشته شود. در حقیقت، ولادیمیر ناباکوف از "موضوعات مهم‌ل باب روز" (هیولای همه‌چیز خوار)، ادبیات مبتنی بر باورها (تجسم انسانی خدایی همیشه حق به جانب)، و ادبیات داستانی حکمت‌آموز (عموزاده‌ی ریاکارشان) بیزار بود. از خودکامگی‌ای که عقاید عمومی بر عموم مردم اعمال می‌کند آگاه بود، برای همین دلیل ساده که "همه‌ی عقاید عمومی (که بسیار ساده حاصل می‌شود و بسیار منفعت‌طلبانه باز مبادله می‌شود) لاجرم باقی می‌ماند، اما گذرنامه‌های مستعمل به صاحبانشان امکان می‌دهد که از یک ناحیه‌ی نادانی به ناحیه‌ی دیگر میان‌بر بزنند." ادبیات ناب، در نگاه او، شاهکار زبان بود نه عقاید. حتی آن موقع هم به ادبیات والا اعتقادی نداشت، تنها به نویسندگانی مطلقاً اصیل (چون شکسپیر، پوشکین، پروست، کافکا، جویس، و خودش) ایمان داشت. بدین ترتیب، در آخر کار، زندگینامه‌ی واقعی یک نویسنده نباید چیزی بیش از داستان سبک نویسندگی‌اش باشد.

بی‌خستگی در کار غربال کردن کلمات بود.

"آن‌چه که هنرمند دریافت می‌کند، ابتدا، تفاوت میان چیزهاست."

در کورسوی جهان مردگان ناباکوف، ادبیات با رویا و خیال آغاز می‌شود. پیش از آن که با نیش مدادی تازه تراشیده شده بر تن کلمات رختی بنشاند،

به انگاره‌ها می‌اندیشد، "نه به کلمات، بلکه به توهمی از کلمات." سایه‌های وهم‌گونه و خیالات به آهستگی تبدیل به استعاره‌ها می‌شوند. "خنده‌ی فریبکارانه‌ای شیطانی از خاطره‌ی اشتیاقی یا گرمی قول وقراری نبود بلکه درخشش انسانی بدیعی از خوشبختی و عجز بود." این استعاره‌ها را چون "پل‌های خیزران منعطفی" می‌دید که سرخوشانه مرزهای نثر و شعر را در هم می‌ریخت. به مانند یک شاعر اندیشیدن: شاخص سبک نثرش بود. دانشمند (از نظر کارشناسانه‌ی ویوین بلادمارک)^۱ "هر چه را که اتفاق می‌افتد چون نقطه‌ای در بعدی از فضا می‌بیند." در حالی که شاعر "هر چه را که اتفاق می‌افتد چون نقطه‌ای در بعدی از زمان درک می‌کند." و این‌گونه است که شاعر در مورد "ماشینی (با پلاک نیویورک) که از جاده‌ای عبور می‌کند، کودکی که در توری ایوان همسایه را محکم به هم می‌کوبد، پیرمردی که در باغی مه‌آلود در ترکستان خمیازه می‌کشد، ذرات ریز خاکستری شن بر روی ستاره‌ی زهره که در باد می‌لغزد، دکتر جَک هارشی^۲ که عینک مطالعه‌اش را به چشم می‌زند، و بی‌شمار اتفاقات پیش‌پا افتاده‌ی دیگر را خیال می‌پروراند - که همه‌ی آن‌ها نظام لحظه‌ایی و آشکار وقایع را شکل می‌دهند. وقایعی که شاعر - نشسته بر صندلی تاشویی در ایتاکا^۳، نیویورک - نقطه‌ی مرکزی آن است."

آرزومندانه خواب وخیال شاعر را پی می‌گیرد.

و با این وجود حقه‌ی دیگری در آستین دارد. آن اتفاق، که ولادیمیر ناباکوف برای کسی که سراپا گوش است آشکار کرده، اصلاً وجود خارجی ندارد. باید گفته شود. وقایع به خودی خود وجود ندارند. وجود دارند چرا که ما طرحی کلی از آن‌ها را در عالم وجود رسم می‌کنیم. واقعی هستند "تنها

1. Vivian Bloodmark
2. Docteur Jacques Hirsch
3. Ithaca

به این تعبیر که مخلوقات واقعی "خیال ما هستند. گذشته فقط ممکن است بازآفرینی شود. زندگینامه‌نویس‌هایی که در جستجوی جدول زمانی برای حقیقت هستند دنیا را وارونه می‌بینند. منظور، خود نگارش است. "تظاهری شکوهمند." جادوی ادبیات بر همه‌ی امور واقعی. الهه‌ی خاطره و افزودن خیال به آنچه مدت‌ها پیش رخ داده است. زبان در کار طرح انگاره‌هایی از زمان. آیا ولادیمیر ناباکوف واقعا نیایی تاتار قرن چهاردهمی داشت، همان شخصیت رمان گونه‌ی نابوک مورزا^۱. آیا در واقعیت کافکا را سوار بر تراموا دیده بود؟ آیا واقعا شبی بروی پلی در برلین، ورا را که نقاب مشکی ساتنی به صورت داشت و در حال پایین آمدن از پله‌ها به سمت او بود ملاقات کرده بود. (نمی‌دانیم و اهمیت هم نمی‌دهیم).

گفتن بی‌شمار داستان برایش شکنجه و هم وقت‌گذرانی بود.

شکنجه - "چرا که باید راحت را به جهان درهم‌وبرهم کلمات باز کنی."^۲ اسم‌های سرکش، صفت‌های لکه‌دار، کلمات کمی کاهنده، فعل‌های پر هیاهو^۳، ردِ گذرِ نشانه‌ها^۴، صدای کروچیدن جزئیات، صدای "بال‌وپر"^۵ رمان‌ها. وقت‌گذرانی - چرا که هیچ چیز، مگر شاید شوق شکار پروانه‌ای در سراسیمگی‌های آلپ، نمی‌توانست رقیبی برای لذت زلال ابداع جهانی نو باشد. نویسنده‌ها، به باور ناباکوف، ممکن است آموزگار، داستان گو و یا افسونگر باشند. نویسنده‌ی واقعی - افسونگر - همان کسی است که سیاره‌ها را به چرخش وامی‌دارد. "به فرمان اوست" که هاویه^۶ آغاز به جنبیدن

1. Nabok Murza

۲. به تعبیر خود ناباکوف: "zoo of words"

3. Braying verbs

4. The hooves of signs

5. Wings and claws

۶ Primeval chaos: هاویه: توده‌ی بی‌شکل و درهم‌وبرهم عوامل که پیش از آفرینش جهان را فرا گرفته بود.

می‌کند" و "جهان با لرزشی خفیف در هم ترکیب می‌شود." افسونگر سپس اتم‌ها را دوباره از نو باز ترکیب می‌کند، جهان خویش را طرح می‌ریزد، و بر چیزهای مختلف درون آن نام می‌نهد. "آن توت‌ها خوردنی‌ست. شاید بشود آن موجودات خال‌داری که همه‌ی طول مسیر مرا پر کرده‌اند، رام کرد. آن دریاچه‌ی بین آن درخت‌ها، دریاچه‌ی عقیق سفید^۱ نامیده خواهد شد و یا، نام هنرمندانه‌تری، دریاچه‌ی آب زیپو^۲. آن مه‌آلوده آن‌جا، کوهی‌ست-کوهی که باید فتح شود." تنها افسونگر است که می‌تواند پندارهایی چون زمان و فضا، رنگ آسمان، رایحه‌ی خوش یک فصل، جنبیدن نامحسوس نوک بینی، رنج و عذاب عشق را- در قالب "غافلگیری‌های یگانه" که در نهایت چون بوم نقاشی، سبک نویسندگی‌اش بر آن در هم تنیده می‌شود- بیان کند. (و مثل همیشه که درباره‌ی زیبایی‌شناسی تئوری پردازی می‌کرد، ناباکوف بیشتر اوقات درباره‌ی خودش حرف می‌زد).

"آفریدن": یکی از محبوب‌ترین فعل‌های ناباکوف.

می‌گوید: "خیال‌پردازی زمانی آفریننده است که بی‌ثمر باشد." آفرینش بی‌دلیل، جوهر نویسندگی خلاقانه است. وزش نسیم آنتیتیرای^۳ و آن و آدا تحرک آشکاری بر سبک نویسندگی ناباکوف بخشیده است. سبکی که نادیده‌ها را فرا می‌خواند، نور را به چنگ می‌آورد، شیدایی را ترجمه می‌کند، در یک کلام، آپدایک^۴ زمانی گفته، تنها راه نوشتن همان است که ناباکوف می‌نویسد - شورانگیز.

جمع‌آوری یادداشت‌های پراکنده...

ویژگی سبک نوشتارش. درخشش دنیای تجسمی‌اش؛ یک "روز بارانی

1. Lake Opel
2. Dishwater Lake
3. Antiterra

۴. John Updike: جان هوپر آپدایک نویسنده رمان و داستان کوتاه، شاعر، منتقد ادبی و هنری آمریکایی بود.

سبز، "برف آبی برگه‌های یادداشت،" "یک زانوی یشمی،" "خواب بلورین." شعر شگرف موجوداتی ناآشنا که آآ آرام به درون تصویر می‌خزند. پدر وَن، دیمِن، مرد سالخورده‌ی شیک‌پوش، مرد زن‌بارهای پست، که به پروانه‌ای خیالی تبدیل می‌شود، "دیمِن پیر، جنبشِ بال‌های رنگین‌کمانی که به دوش می‌کشد، نیمه برخواسته اما، دوباره فرو می‌افتد." قرار منع تعقیب شاعران و دیوانگان. "هیأت منصفه! اگر خوشبختی من می‌توانست سخن بگوید، آن هتل آبرومند را از نعره‌ای گوش‌خراش پر می‌کرد. "نقشه‌های آتشین‌شان برای عشقی ممنوع و طغیان. لرزش خفیف صامت‌های هم‌صدا": "مرگ و محو" ۱ تابستانِ آدا و وَن. فوگ^۲ فرتوتش. آخرین دست‌آویز طبیعت، تجانس‌های آوایی فصیح (وقتی که گل‌ها و پروانه‌ها^۳ ادای یکدیگر را در می‌آورند)، فرا رسیدن اولین وقفه در اواخر آگوست، اولین سکوت در اوایل سپتامبر. "سرود دوگانه‌ی سایه‌ها: "سوء‌هاضمه‌ی شدید" به علت خوردن تعداد زیادی سیب سبز. اخراج یکی از خدمه چون "اجازه داده بود باد معده‌اش رها شود،" در حال رانندگی وقتی که مارینا و مِل^۴ را به خانه می‌رساند. همه‌ی این‌ها، و خیلی بیش از این‌ها که ختم می‌شد "به زمزمه‌ی مدام خوشبختی-شاهدی ناب دال بر زندگی کردن."

افسوس که کم‌تر کسی سبک نویسنده‌گی‌اش را دریافت.

وقتی "زندگی واقعی سباستین نایت را در ۱۹۴۱ منتشر کرد، نیویورک تایمز به روشنی اعلام کرد "این اثر شاید در زبان دیگری کتاب معرکه‌ایی به نظر می‌رسید." چند سال بعد سردبیران نیویورکر از روی لجاجت، ملغمه‌ای

۱. اشاره است به تکرار حرف f در کلمات "failing and fading".

۲. Fugue: موسیقی دارای دو یا چند تم که توسط چند خواننده به نوبت اجرا می‌شود.

۳. در متن اصلی "flowers and flies" آمده است.

سرهم‌بندی شده‌ای از "تحصیلات انگلیسی من"^۱ و "تصویری از مادرم"^۲ که خیلی زود به فصل‌هایی در کتاب "خاطره، سخن بگو" تبدیل شدند، را ارائه کردند. ناباکوف همه‌ی اصلاحیه‌ها را با این گفته که "پیچیدگی"^۳ را ترجیح میداد، رد می‌کرد. "پیچیدگی که از آن خودش بود و تنها در نگاه اول ممکن بود که عجیب و غریب و مبهم به نظر برسد. چرا نباید خواننده را واداشت که گاه‌گاه جمله‌ای را دوباره بخواند؟ این بازخوانی آسیبی به او نخواهد رسانید." با این وجود نیویورکر از اعلام مخدوش بودن اثر ویرایش شده اجتناب کرد، و ولادیمیر ناباکوف با پشتکاری بی‌نهایت هر گونه پرس و جویی را رد می‌کرد. در مورد "تصویری" به نیویورکر نوشت: "کسی به نام ژان دارک^۴ وجود نداشته است." هر چند من نام واقعی‌اش، "ژوانتا دارک" را ترجیح می‌دهم. به عنوان مثال مضحک خواهد بود اگر در سری نیویورکر سال ۲۵۰۰ به من با نام "وولدمار از کرنل" یا "توبو از لنینگراد" اشاره کنند. به این دلیل، روی هم رفته، دلم می‌خواهد که "لهجه خدادای ام" را و "ژوانتا دارک" را، اگر امکانش باشد، حفظ کنم. ولی پیش از آن هم با گونه‌ی دیگری از سوءبرداشت برخورد کرده بود. وقتی در سال ۱۹۴۲ در تور سخنرانی درباره‌ی "هنر و خرد عمومی"، تازه سخنرانیش را برای گروهی از خانم‌ها تمام کرده بود، خانمی که رئیس افتخاری جلسه بود به شتاب کنارش آمد و گفت: "من انگلیسی شکسته‌بسته‌ی شما را بیش از هر چیز دیگری دوست داشتم."

البته، خوشبختانه دیگران انگلیسی‌اش را خوب می‌دانستند.

وقتی که اولین نسخه‌ی "خاطره، سخن بگو" در ۱۹۵۱ منتشر شد، موریس بی‌شپ^۵ منتقد به دوستش ولادیمیر ناباکوف نوشت: "بعضی از عبارت‌های

-
1. My English Education
 2. Portrait of My Mother
 3. sinuosity
 4. Joan of Arc
 5. Morris Bishop

به قدری خوب است که مرا دچار نعوظ می‌کند- و می‌دانی که در سن و سال من این نعوظ امر ساده‌ای نیست.

مدتها بعد از آن که دیگر نبود، رفتم که با چشم خودم ببینم.

در مانترو پالس، در طبقه‌ی ششم، خانمی یونیفرم پوشیده در اتاق ۶۵ را باز کرد. سقف پوشالی. به طور مسخره‌ایی اتاق کوچکی با یک چشم‌انداز. در مهتابی اتاق، دو صندلی و میزی باریک چیده شده بود؛ تا احتمالا با عکس معروف ناباکوف در حال شطرنج بازی کردن جور باشد. کاملا همه چیز تازه بود. و ساعاتی بعد در همان روز، دیمتری خاطر نشان کرد که مادرش در اتاق ۶۳ می‌خوابید، پدرش در اتاق ۶۴ - و این که اتاق ۶۵ آشپزخانه بود. متنی را که هفته‌ها قبل از مرگ پدرش نوشته بود نشانم داد. "آن میز شیب‌دار شگفت‌انگیز که عادت داشت بر روی آن روزهای نوشتنش را آغاز کند دیگر نیست. اما این جا، تکیه داده بر دیواره‌ی عقبی میز تحریر؛ نسخه‌ای بی‌قاب، رنگ‌ورو رفته از نقاشی فرا بیاتو^۱ - که عمه النا از ایتالیا آورده بود - با عنوان "بشارت فرشتگان" با فرشته‌ای شق‌ورق که بشارتش را زانو زده اعلام می‌کند؛ وجود دارد. پدرش زیر نقاشی جمله‌ای با دست‌خطی کج و معوج در باره‌ی بال‌های جالب و رنگین کمانی جبرئیل نوشته بود.

زرد، سبز، نیلی، بنفش، قرمز.

("همه‌ی رنگ‌ها خوشحالم می‌کند: حتی خاکستری.") اکنون می‌بینم. پشت میز تحریرش، وقتی نگاهی گذرا به فرا آنجلیکایش^۲ می‌اندازد و به بال‌های برافراشته، دراز با خال‌های سیاه و آبی دیمین و بین^۳ جان می‌بخشد. لبخندی بزرگ در چشمانش دوام دارد. کنار دستی که با آن می‌نویسد، نیم‌دوجین فیش‌های نوبرداری و دو مداد قرار دارد. با مداد سومی؛ آشفته‌وار

1. Fra Beato

۲. Fra Angelica: نقاش ایتالیایی قرن چهاردهم

3. Demon Veen

به آرامی کلماتش را می‌نویسد. نگاهش را از اسلایدی به اسلاید دیگر می‌گرداند، فیلمی که در ذهنش آشکار شده را بررسی می‌کند و بی‌ترتیب می‌نویسد. صبح‌ها کار می‌کند، ایستاده، پشت میز شیب‌دار کارش، استراحتی برای ناهار، ادامه تا غروب. به ندرت عصرها می‌نویسد. در عوض، با ورا غروب آفتاب را تماشا می‌کند. یا شطرنج‌بازی می‌کنند. ساعت ۹، کتاب می‌خواند. در تابستان، وقتی بالای هتل مانترو پروانه شکار می‌کند، داستان می‌نویسد. الهامش چون بال‌های زرد کلادیس سالفِر^۱ می‌درخشد. زمستان، کنار آب‌های سبز دریاچه‌ی ژنو قدم می‌زند و طرح‌هایی از شادی‌های شگفت‌انگیز برای خیال‌پردازان ناشناخته‌اش می‌ریزد. شادی‌ای مانند آنچه در نامه‌ای به ویراستار "آتش رنگ‌پریده" باز می‌نماید: "مطمئن هستم که در کتاب فروخواهی رفت مثل فرورفتن در چاله‌ی یخی آبی رنگ، نفس‌نفس‌زنان، دوباره فرو خواهی رفت، و بعد (حدود صفحه‌ی ۱۲۶) سر بر خواهی آورد و به سمت خانه، کالسکه خواهی راند؛ به طور استعاری، از آتشی که در مکان‌های خاص بر سر راهت گذاشته‌ام، سوزش گرمایی لذت‌بخش را حس خواهی کرد."

۱. Cloudless Sulphur: نوعی گونه‌ی پروانه.

فصل ۹

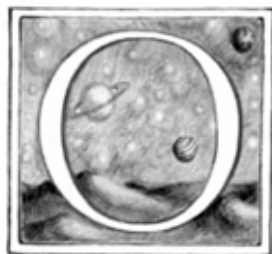
شادی و ریزه‌کاری‌های گوناگون آن

(آن‌جا که نویسنده اثر ادبی خود را عرضه می‌کند و خواننده
تفسیرهای منورالفکر مآبانه خود را به رخ می‌کشد)

MEHRIPUBLICATION.COM

شرح جزئیات: پیچ و تاب‌های آراسته و دقیق یک
کار هنری. راز کشف تصویرهای پنهان شده در
نگاره‌ها؛ بارقه‌های احساسی در دنیایی ناباکوفی.

زمانی از ورطه‌ی آشکارِ تبعید گذشته، فقدان
دوره‌ی پسر بچگی‌اش، روسیه‌اش و پدرش
را به دوش کشیده، حال با نوشتن خودش را
به قلمرو خوشبختی وارد می‌کند. نوشتنش
تبدیل می‌شود به مسرتِ "ثبت رابطه‌ی
عاشقانه‌اش" با زبان. فرشی جادویی که بر



آن خواننده‌ی بخت‌یار شاید به درون آسمانی پر از نور قدم بگذارد یا از آن
خارج شود، لمیده در ابرهائی زلال، و چشم‌چراندن در جزئیات پشت جزئیاتِ
چشم‌اندازی رام نشده و نو.

چرا که مهم نیست چقدر داستان‌ها در هم گره خورده، چقدر طرح
داستان‌ها عجیب و غریب، آن‌چه در نهایت حاصل می‌شود نوعی روش
نگریستنِ خاص است. در میان سیاره‌های چرخنده، جایی که هیچ چیز محال
نیست و عشاقِ دیوانه نامیرا هستند، تنها طلسم، جزئیات است. "جزئیات را
در آغوش بگیر، جزئیاتِ آسمانی.

نمونه‌ی جزئیات ۱ (لولیتا)

سرزمین‌های دست‌نخورده‌ی آمریکا: حماسی، تراژیک، ولی نه هرگز مانند روستاهای آرکادیا.^۱ سرزمین‌هایی زیبا؛ به‌طور غم‌انگیزی زیبا، با کیفیتی بی‌پیرایه، ناشناخته، با یک سرسپردگی معصومانه، که روستاهای لاک‌والکل خورده‌ی سوئیس^۲ و کوه‌های آلپ به‌طور خاص ستایش شده‌اند. چندی است فاقد آن است. عشاق بی‌شماری با چابکی راه پیموده‌اند و بر خاک پیراسته‌ی کوه‌پایه‌های دنیای قدیم بوسه نهاده‌اند. بر خزه‌هایش (که هم‌چون تشک‌های فنردار است) کنار جوی آبی قابل دسترس و تمیز، بر نیمکت‌های روستاوارش زیر درختان کاجی که اول اسم‌هایی بر آن‌ها حک شده است و در بی‌شمار کلبه‌ها، در بی‌شمار جنگل‌هایی با درختان راش. اما در سرزمین‌های دست‌نخورده‌ی آمریکا، عاشق هوای آزاد در خواهد یافت که خود را غرق در کهن‌ترین گناهان و تفریحات کردن آسان نیست. گیاهان سمی، کپل معشوقه‌اش را می‌سوزاند، حشراتی ناشناس باسن خودش را نیش می‌زند؛ چیزهای نوک تیزی بر روی زمین جنگل زانوهایش را خراش می‌دهد و حشرات زانوی معشوقه‌اش را؛ و همه‌جا خش‌خش مدام مارهای احتمالی در انتظار است - به تعبیر من؛ اژدهایی چند. در حالی که دانه‌های خرچنگ‌وار گل‌های وحشی، در پوسته‌های کریه سبز، به یک گونه به جوراب‌های گارترسفید یا سیاه می‌چسبند.

اندکی مبالغه می‌کنم. یک ظهر تابستان، درست زیر مرز کوهستانی، جایی که شکوفه‌های هم‌رنگ آسمان - که من با اشتیاق آن‌ها را "گل

۱. آرکادیا بخشی باستانی از پلوپونز است که در شمال لاکونیا قرار دارد. نام این منطقه برگرفته از شخصیتی اسطوره‌ای به نام آرکاس است.

۲. منظور موادیست که برای ساختن خانه و لوازم آن بکار می‌رود و برای تزئین با لاک جلا داده می‌شود. ۲۲۹ برای درک بهتر کلمات انگلیسی نیز آورده می‌شود: (elegiac-and-pastoral-and-faux-pastoral-and-lecherous-and-droll-and-dark-and-manic-and-erotic)

زبان در قفا" می‌نامم - در امتداد جویبار زلالی گرد آمده‌اند؛ ما، من و لولیتا، کنجی عاشقانه و دور از انتظار یافتیم؛ حدود هزار پا بالاتر از جایی که ماشین‌مان را رها کردیم. به نظر می‌آمد بر آن سراشیبی، کسی تا آن زمان گام نگذاشته بود. آخرین کاج از نفس افتاده در تلاش بدست آوردن مجالی - که لیاقتش را داشت - برای نفس کشیدن، بر روی صخره‌ای رسیده بود. یک موش خرمایی برای مان سوت کشید و پس نشست. زیر زیراندازی که برای لو پهن کرده بودم گل‌ها به آرامی خش‌خش می‌کردند. ونوس آمد و رفت.

فریبکارانه‌ترین لحن هامبرت هامبرت. لحظه‌ایی در سفر جاده‌ایی ۲۷۰۰ مایلی در سراسر آمریکا. توقفی در سرزمین‌های دست نخورده برای چشیدن طعم "کهن‌ترین گناهان و تفریحات". شاید یکی از خیره‌کننده‌ترین سطور در لولیتا. برای نتایج دلخواه‌تر، بلند بخوانید. کلمات در دهان تان به هم خواهند چسبید، و یک‌دیگر را خواهند بوسید. لحن‌ها هم‌چون نهر آبی تاب خواهند خورد و خواهند لغزید (شکوه‌آمیز - و - ساده و روستایی‌وار - و - ساده‌نما - و - شهوت‌ران - و - لوده‌وار - و - تاریک - و - شیفته - و - شهوانی).

و بعد، شما شاید تلسکوپ جیبی را امتحان کنید. از میان لنز آن شما، به وضوح، کشف خواهید کرد: در کلمات دمیده می‌شود تا به صورتی درخشان شکلی انیمیشن‌گونه پیدا کند، سبز بد منظری یا به رنگی آسمان فام. جزئیات در هم تنیده‌ایی که با شیطنت هر تصویر را در تصاویر دیگری پنهان می‌کند. برای دیدن منظری وسیع‌تر، بهتر است تلسکوپ قابل‌حملی استفاده شود. از میان روزن نگاهش، از میان پنجره‌ی اتاقی که در آن نشسته‌ای، خواننده‌ای را خواهی دید که در صندلی راحتی فرو رفته است - پاهای رها شده روی تشکچه‌ای - وقتی که تلسکوپ را بیشتر زوم می‌کنی، شاید هم‌چنین تبسمی مستانه و برق چشم‌های قهوه‌ای رنگی را دریابی. شعله‌ی خیالی که زبانه می‌کشد، و انگشت سبابه‌ای که ورق می‌زند، و این بی‌هیچ دلیلی

نیست مگر این که من - راوی شما - در هزار توی تصاویر هامبرت به دام افتاده‌ام، در هیاهوی نغمه‌های عاشقانه‌اش، آن هنگام که حاشیه‌ی توری دامن ونوس^۱ روی ران‌هایش به پایین می‌لغزد. و من که تازه درخشش گنج پنهان ادبیات را کشف کرده‌ام آن هنگام که

تلسکوپ تاشوی درجه‌ی سه‌ی تو، تلقی بسته و به دماغت کوبیده می‌شود. تو بی‌درنگ بروی نوک پنجه‌ها از پنجره‌ات دور می‌شوی. (و اگر من زیاده از حد در خلسه فرو نرفته بودم، سر بلند می‌کردم).

۱. Venus: الهه‌ی زیبایی و عشق، به طور مجازی به هر زن زیبایی اطلاق می‌شود.

طرح اول:

کشف آن چه خواننده دیده است



نمونه‌ی جزئیات ۲ (آدا یا اشتیاق، یک وقایع‌نگاری خانوادگی)^۱

بعد از ظهری، از درختی با شاخ و برگ پر از نور بالا می‌رفتند. مادموازل لاریویر^۲ و لوسیت کوچولو دور از نظر در پناه شاخ و برگ جنگل در حالی که صدایشان شنیده می‌شد، گریس هوپ^۳ بازی می‌کردند. گاهی نیم‌نگاهی؛ از بالا یا میان شاخ و برگ‌ها و توپی که با ضربه‌ی چوب نامرئی یک بازیکن به سوی بازیکن دیگر در حال گذر بود. اولین زنجره‌ی فصل سخت در کار امتحان سازش بود. سنجابی با خز مشکی و نقره‌ایی، پشت نیمکتی نشسته بود و میوه‌های کاج را بررسی می‌کرد.

وَن، در لباس ورزشی آبی رنگ، در حال تلاش برای رسیدن به دوشاخه‌ای درست زیر شاخه‌ای که همبازی چالاکش (که به طور طبیعی، بهتر با نقشه‌ی راه در هم پیچیده‌ی درخت آشنا بود) و با وجود این که نمی‌توانست صورتش را ببیند، با لمس زانوهایش بین انگشت‌های سبابه و شست -طوری که انگار پروانه‌ای بود بسیار نزدیک- مکالمه‌ی بی‌کلامی را آغاز کرد. پای برهنه‌ی آدا لغزید و آن دو بچه در میان شاخه‌ها؛ نفس‌زنان به رسوایی، در رگباری از برگ‌ها و میوه‌ها، در آن حال که محکم هم‌دیگر را در بر گرفته بودند، به هم در پیچیدند. و لحظه‌ای بعد که ظاهراً، تعادلشان را باز یافتند، صورت ماتش و کله‌اش - با موهای ماشین شده - در میان پاهای آدا بود و آخرین میوه با صدای تالایی به زمین افتاد، همچون نقطه‌ای رها شده بر روی علامت تعجبی معکوس. آدا ساعت مچی و فراک کتانش را پوشیده بود.

("یادت هست؟")

"البته که یادم هست: تو این‌جا را بوسیدی، داخل..."

"و تو با آن زانوهای شیطانی می‌خواستی خفه‌ام کنی..."

1. Ada, or Ardor: A Family Chronicle

2. Mlle Lariviere

۳. بازی شبیه به بیسبال

"من فقط دنبال تکیه‌گاهی می‌گشتم."

هبوط در باغ عدن. دالانی پر برگ‌وبار به بیشه‌زار جادوزده‌ی وانیادا.^۱ این خواهر و برادر به تازگی در عمارت ییلاقی آردیس ملاقات کرده‌اند، و وَن به شدت واله و شیدای آدای خرده‌گیر است، دخترکی اطواری و به واقع غیرمعمول: طبیعت‌گرا، ترگل‌وورگل، و معمولا، برهنه زیر فراک کتان‌ش.

در چنین قابی، حالا که چشمانت را مالیده‌ای و جایگاهت را با تلسکوپ در دست باز یافته‌ای، مرا شاید ببینی که در پشت بوت‌هایی می‌خزم، پشت اندکی خمیده، دو چشمی که از میان شاخ‌وبرگ‌های درهم‌تنیده نظربازی می‌کند. بی‌هیچ شرمی، زل زده‌ام به دو بچه که در بعدازظهری تابستانی از درخت سیبی بالا می‌روند. سخت مصمم برای تجربه‌ی انگاره‌های ادبی خاص خودِ ولادیمیر ناباکوف، دفترچه و مدادِ تیزی بیرون آوردم. طرح اولیه‌ی من چنین است: آ. بالای درخت است، پاها به شکل A باز. وَ. درست زیر اوست، دست‌ها به شکل V دراز شده. خیلی زود، وَ (ی) آزمند، آ (ی) آتشین را به چنگ می‌آورد، درست همان‌طور که خالق‌شان پروانه‌یی بازیگوش را به تور می‌انداخت. نوباه‌های از نفس افتاده سُر می‌خوردند. نوک پیکان به سمت پایین. آدا روی کله‌ی وَن می‌افتد، دهانش حالا درونِ تنِ خواهر است (و او خیلی سریع "رشته‌ای ابریشمی از تارِ شفیره‌ایی را از روی لب‌های خود بر می‌دارد.")

سیبی با صدای تالاپی می‌افتد. ((علامت تعجب وارونه)) (چقدر طرحی که می‌کشم درهم‌وبرهم می‌شود... سیب‌هایی بر درختانِ سیب در سیب‌هایی..) با شگفتی به این دنیای آینه‌وار نیم‌نگاهی می‌اندازیم. آدا و وَن در آستانه‌ی تجربه‌ی نه گناه که تجربه‌ی نخستین سرمستی وصال با محارم

هستند.^۱ ورودی پُرولع به سعادتِ وعده داده شده.^۲ "پارک ملی عدنِ شان"
جایی که سیب خواستنی بلعیده خواهد شد، در مقابل دیدگان من و شما بجز
آن دو تا هیچ نیست.

۱. اشاره‌ای است به رابطه‌ی فرزندان آدم و حوا.
۲. که عیسی در موعظه‌ی سرکوه به انسان‌ها وعده‌ی سعادت داده و وعده‌ی نخستین چنین شروع می‌شود: ((آمرزیده‌اند افتادگان)).

طرح دوم:

سیب آبدار را قاچ کن!



MEHRIPUBLICATION.COM

فصل دهم

شادی ماه آپریل در آریزونا

(آن جا که نویسنده رویای روشن آمریکا را می یابد و به خواننده
مصاحبه ای اختصاصی پیشکش می شود)

MEHRIPUBLICATION.COM

حدود ۱۰ ماه بعد از این که آدا را به اتمام رساند، با ولادیمیر ناباکوف مصاحبه کردم. در اواخر یک صبح بارانی سبز در سواحل کومو^۱ جایی که ناباکوف تابستان را می‌گذراند، ملاقات کردیم. بعد از قدم‌زدنی آرام در مسیری که با بی‌شمار درختان



معطر کاج پوشیده شده بود؛ به سمت کلبه‌ای سفیدکاری شده و مشرف به رودخانه راهی شدیم. با شک‌ودودی در نامه‌ای کوتاه و دست‌نویس که ماه پیش برای ولادیمیر ناباکوف پست کرده بودم، درخواست کردم که داستان خوشبختی‌اش در آمریکا را برایم بگوید. (با دستخطی بدقواره نتیجه‌گیری کرده بودم که "احساس می‌کنم بخش زیادی از آدا سرشار از خوشبختی‌ست که شما در آمریکا باز یافته‌اید. آیا همین خوشبختی بود که شما با خاطرات شیرین شمال روسیه در هم آمیخته بودید؟ و آیا آمریکا بود که سرانجام

۱. Lake Como: دریاچه‌ای در شمال ایتالیا در ۲۵ کیلومتری میلان.



ناباکوف و من کنار رود کومو

برای شما سنتزی^۱ فراهم ساخت - قلمروی رویای درخشانی که از آن ترا^۲ را بازتولید کرده‌اید؟).

این گونه بود که با شگفتی زیاد متوجه ولادیمیر ناباکوف شدم که در یک صندلی چوبی مستقر شده بود و چاپ جدیدی از "دوزخ دانته را در دست داشت. با لبخند اسرارآمیزی گفت: "ترجمه‌ی ادبی قابل توجهی ست. می‌دانی. همان گونه که هر ترجمه‌ای باید باشد،" و در ادامه به جلو خم شد و به متنی در بخش اول اشاره کرد، جایی که نویسنده با ورژیل^۳ در مسیر جنگلی تاریکِ رخنه‌ناپذیری ملاقات می‌کند. ویرژیل نجواکنان می‌گوید که: "شاعر، من بودم. شاعر، من بود. و بدین سان نغمه پردازی کردم که ... "گویی در زمان معلق مانده بودم، آن قدر مشوش که حتی نمی‌توانستم سر بلند کنم،

1. synthesis

۲. Terra: مخفف Antiterra

3. Virgil

نیم‌نگاهی پنهانی به مردمک‌های گشاد شده‌اش انداختم. سرانجام؛ نفس کوتاهی فرو دادم، تظاهر به سرفه کردم، دفترچه‌ام را باز کرده، در حالی که با مائیکی که در دست داشتم ور می‌رفتم سر بلند کرده و سوال اولم را پرسیدم. آن جابود، کنار تابش بی‌رمق هم‌چون ابر بارانی دریاچه، "ر"های اول کلماتی مثل "روسیه" را به شکل غلتانی به آرامی کش می‌داد، در حالی که "ر"های میانی کلماتی مثل "آمریکا"، "آوریل"، و "آریزونا" را بی‌صدا و از خلال نفسی ادامی کرد.

اگر چشمان تان را ببندید و به گذشته فکر کنید، اولین بارقه‌های خاطره‌هایی از آمریکا که به ذهن تان خطور می‌کند، چیست؟

[به عنوان کسی که هیچ‌وقت تمایلی برای صحبت ندارد، نیم‌نگاهی به فیش‌های یادداشتی که با مهارت در کتاب دانت پنهان شده بود، انداخت و بعد چشمان رویا زده‌اش را بلند کرد]: تمام تشنج‌های روزهای پر لکه از خورشید آریزونا، تمام بعدازظهرهای معطر کالیفرنیا، جاده‌های پوشیده از برف نوادا، آبی ته دریای آسمان پاییزی آلاباما.

پیش از دیدن آمریکا، از آن شناختی داشتید؟

[به آرامی کتاب را کنار گذاشت.] در پارک قدیمی ویرا؛ در دوردست‌ها، مردابی بود، آبی مسحور، که مادرم وقتی بچه بود دوست می‌داشت "آمریکا" صدایش کند. در سال‌های بعد، من و عموزاده‌هایم با دکه‌دارها، تردست‌ها و معرکه گیرهای بازارچه‌های موقت سنت پترزبورگ - که آن‌ها را ساکنین آمریکا می‌نامیدیم و برای بچه‌های مبهوت روسی شگفتی‌های ترکی، گابلین‌های^۱ فرانسوی و تفریحات عجیب و غریب مشابه تدارک می‌دیدند - سرگرم می‌شدیم.

۱. goblins: در فرهنگ عامیانه‌ی انگلیسی‌زبانان: موجوداتی مثل جن و پری در میان مردم خاورمیانه

چه زمانی برای اولین بار وارد آمریکا شدید؟ می‌۱۹۴۰؟ چه کار کردید؟
 ورا، دیمتری و من برای خیابان ۶۱ام، ۳۲ شرقی تاکسی گرفتیم؛ جایی
 که عموزاده‌مان، ناتالی ناباکوف، سکونت داشت. تاکسی متر عدد ۹۰ را نشان
 داد و ما همه‌ی پولی را که از دار دنیا داشتیم تقدیم کردیم، یک اسکناس
 ۱۰۰ دلاری، که راننده بی‌درنگ پس داد. کرایه، در حقیقت، فقط ۹۰ سنت
 بود. همیشه آن روز، برایم با خاطره‌ی مدنیت آن اولین آمریکایی‌ها مان
 عجیب است. (در روسیه، طرف، بدون شک، مسافر غریب را بدون داشتن
 یک پنی رها می‌کرد.) اما وقتی در بهار ۱۹۴۳ دوباره از نیویورک دیدن کردم،
 از تاکسی بیرون پریدم و کرایه را بر روی صندلی پرت کردم، به روش یک
 قهرمان رمانتیک بی‌باک، که همیشه آرزو داشتم شخصا تجربه کنم.

روز پیاده شدن نیروهای متفقین در فرانسه کجا بودید؟
 یکی دو روز قبل از ۶ ام ژوئن ۱۹۴۴، به طرز وحشتناکی مریض و
 مجبور به بستری شدن در بیمارستان شدم. جاروجنجال و سرو صدای مکان
 دیوانه‌ام می‌کرد و برای آرام کردن خودم، از جایی فرهنگ لغات پزشکی
 کش رفته بودم که با دقت و شغف زیاد می‌خواندم - برای استفاده‌های آینده
 در گوشه و کنار رمان‌های آمریکای ام. در آخر، به لطف نقشه‌ی دقیقی که
 یکی از دوستانم، خانم کارپوویچ^۲ - صبحی که در بخش به ملاقاتم آمده بود
 به اجرا گذاشت - فرار کردم. گمان می‌کنم که دکترها پرونده‌ی مرا با عنوان
 بالقوه دیوانه بایگانی کردند.

گرچه شما حالا به سوئیس نقل مکان کرده‌اید تا نزدیک‌تر به پسران زندگی

کنید، آیا خود را آمریکایی به حساب می‌آورید؟

برای تنوع به جای مَثَل "آمریکایی آمریکایی مثل پای سبب" که هیچ‌وقت برایم جذاب نبود، اصطلاح دیگری را به عنوان "آمریکایی آمریکایی مثل آوریل آریزونا"^۲ را ابداع کردم. بله، در آمریکا واقعا حس می‌کنم که در خانه هستم، در زندگی خصوصی و هم در زندگی ذهنی. فکر می‌کنم ملت آمریکا یکی از با فرهنگ‌ترین ملت‌ها در دنیاست، و من دوستان نابی در آمریکا پیدا کرده‌ام، از آن نوع دوستانی که من هرگز در سال‌هایی که در فرانسه یا آلمان بودم نمی‌توانستم در میان آلمان‌ها و فرانسوی‌ها پیدا کنم. بنابراین بله، خودم را یک نویسنده‌ی آمریکایی به حساب می‌آورم، همان‌طور که گذرنامه‌ی نویسندگان می‌گوید و من هنوز مالیات آمریکایی پرداخت می‌کنم.

به عنوان یک تبعیدی روسی، آمریکا برای شما چه مفهومی دارد؟
در دفترچه خاطراتم، درک یک مسئله بغرنج شطرنج را با درک مسئله تبعید یکی می‌دانم. و راهی که به‌طور گول‌زننده‌ای ساده است را برای آن می‌یابم، همان حرکت نهایی که با گذر از راه‌های پر پیچ‌وخم بدان رسیده بودم. آمریکا! انکارش نخواهم کرد، در آمریکا از هر جای دیگری - در دوره‌ی بزرگ‌سالی - خوشحال‌تر بوده‌ام.

آیا در آمریکا چیزی شما را به روسیه‌ی دوره‌ی جوانی‌تان باز می‌گرداند؟
شکار پروانه‌ام؛ در حلقه‌ایی از زمان، بی‌درنگ به نظر می‌رسد که تعقیب پروانه در ویرای ناپدید شده‌ام دوباره از سر گرفته می‌شود. شاید به این خاطر که بعضی سرزمین‌های وحشی شمال غرب آمریکا به طرز شگفت‌انگیزی

1. as American as apple pie

2. as American as April in Arizona

شبیه به سرزمین‌های شمالی و قطبی روسیه است.

کدام ایالت آمریکا را بیشتر دوست می‌دارید؟

لطفاً جمع ببند. آریزونا، نوادا، نیومکزیکو، کالیفرنیا^۱...

می‌بینی من آفتاب را می‌پرستم. در وایومینگ^۲ شعر "چکامه‌ی دره‌ی لانگ وود"^۳ را گفتم. و تا به امروز ایالت مورد علاقه‌ام و چکامه‌ی مورد علاقه‌ام همان باقی مانده است.

[نگاهی گذرا به دفترچه‌ام می‌اندازم و بطور محسوسی تندتر صحبت می‌کنم.]

سال‌هاست قصد دارم به شما بگویم در سفر جاده‌ایی که به سرتاسر آمریکا داشتم، مناطق روستای‌اش سپرینگ^۴ نوادا؛ بلو لیک^۵ کالیفرنیا؛ مامث^۶ آریزونا، هنگامی واقعی‌تر به نظر رسید که از منشور لولیتای^۷ شما به آن‌ها نگاه کردم... لولیتا، منظره‌هایش، دریاچه‌هایش، و هر چه آمریکایی‌ست، تبدیل به اسلایدهای واضحی شدند که به واسطه‌ی آن‌ها مکان‌های پراکنده‌ای را که بی‌واسطه در حال کشف بودم، بازخوانی کردم. آمریکای خود من تارو پودش را، جلای نورش را از لولیتا به عاریه گرفته است. با چشم‌های نیمه‌باز برای ثانیه‌ایی چشم‌ها تنگ شده‌ی کهربایی و سبزش به رنگ بادامی تیره بدل شد.

نام‌های آمریکایی تخیلی‌ام را دوست می‌دارم. الفین ستون^۸ و کزبیم^۹، یو.

1. Arizona, Nevada, California

۲. Wyoming: ایالتی در شمال غربی آمریکا.

3. The Ballad of Longwood Glen

4. Ash Spring

5. Blue Lake

6. Mammoth

7. Elphinstone

8. kasbeam

اس. ای. دو تا از اسم‌های محبوبم هستند. عصاره‌ی آب نبات آمریکای من.

بعد از تمام کردن لولیتای آمریکایی، از زبان روسی بی‌نهایت سربه‌راحتان چه باقی مانده است؟^۱

لولیتا، همان‌گونه که نوشته‌ام، ثبتِ عشق‌بازی من با زبان انگلیسی‌ست. هرچند، وقتی سعی کردم که لولیتایم را به روسی برگردانم، حس کردم، با افسوس، که روسی شگفت‌انگیزم مثل خانه‌ی تابستانی فراموش شده در برف شمالی زنگار گرفته است. با این وجود، از دگردیسی‌ام به انگلیسی پشیمان نیستم. روسی همیشه زبان محبوب من خواهد بود. متعلق به خود من است. و در قلمرو آهنگ زبانی، هیچ چیزی با زیر و بم مخملی سیاه آن برابری نمی‌کند. اما انگلیسی به مراتب وسیله‌ی ارتباطی منعطف‌تری‌ست و من می‌توانم شیشه‌ی مذاب تفتان‌ش را سرفرصت پیچ‌و‌تاب بدهم تا مهره‌های نیم شفاف خودم را بسازم. نثرش هذیانی‌تر است، و دقت و ظرافت گزینه‌گوی‌اش تا جایی که می‌دانم بی‌همتا. به این باور رسیده‌ام که هر کس باید، اساساً، به انگلیسی بنویسد.

چه چیزی بیش از همه شما را درباره‌ی آمریکامی‌رنجانند؟ [لب ورمی‌چیند.] مشکلاتی که آمریکایی‌ها با تلفظ نام‌های ناآشنا دارند بیش از همه مرا می‌آزارد. معمولاً در بهترین حالتی که می‌توانم کوشیده‌ام که تلفظ آمریکایی‌ها را کنترل کنم. "ی" در ولادیمیر را برای نمونه با "ی" در منجی هم قافیه گرفته‌ام.^۲ نا-با-کوف و لو-لیتا را به طوری که احتمال هیچ اشتباهی نباشد بلندبلند هجی کرده‌ام؛ درباره‌ی رمان جدیدم، با اضافه

1. Vla-DEE-mir and redeemer

2. NaBOAK-off and Lo-LEE-ta

کردن عنوان فرعی که از نظر آواشناسی جفت کرده‌ام آدا، آ-تش^۱ اشتیاق درست خلاف آدا، یا ایرا^۲ منظورم را روشن کرده‌ام. جاگاردی قرمز کوچولو.^۳ برداشت‌تان از فرهنگ عامه‌ی آمریکا چیست؟

به استثنای گاه‌گاهی چند فیلم و انیمیشن بد، شخصا مصرف‌کننده‌ی فرهنگ عامه نیستم که بیشتر آن را "poshlust" می‌دانم. "poshlust" کلمه‌ی روسی شگرف من برای هر چه امکانات رفاهی مبتذل و پیش‌پا افتاده و سبک زندگی عامه‌ی هنرستیز است. لذت گشتی بی‌هدف در مجموعه‌ای از تبلیغات- پسرپچه‌ای راضی در آستانه‌ی خوردن تکه‌ای از شکلات هرسیز^۴، مسافر یک شرکت هوایی با خنده‌ای شاد بر لب در حال نگاه کردن به مهمان‌داری زیبا. جا زدن چند اثر مزخرف به عنوان رمان کوتاه "قدرتمند" و "چشمگیر". هرچند، همین‌ها را در رمان‌های آمریکایی‌ام استفاده کرده‌ام. طوری که لولیتای من مملو از مجلات مبتذل و برهنگی‌های جلف، سعادت وعده داده شده به یک مشتری در کلبه‌های مجهز به U-Beam^۵ و فریجید کوئین^۶، صدای جرنج‌جریج کوک باکس^۷، صدای فش فش نوشابه‌های گازدار با طعم گیلاس است. همه‌ی این‌ها ماده‌ی خام اولیه را تشکیل می‌دهند، کاشی‌های کوچک محلی از چشم‌انداز حومه‌ی شهری من.

1. Ada, or Ar-dor

۲. Ada, or Ey-ra: به معنی دختری با سینه‌ها و کپل بزرگ.

۳. نوعی گریه‌ی بومی آمریکای مرکزی و جنوبی

۴. کلمه‌هایی روسی که مثالی‌ست از کلمه‌های غیرقابل ترجمه. بیشتر به معنی افکار و عقاید یا هر چیز سرهم‌بندی شده

۵. Hershey: رشیز، شرکت صنایع غذایی آمریکایی‌ست، که تمرکز اصلی آن بر تولید و توزیع انواع شکلات، فراورده‌های قندی، کارامل، بادام زمینی، پرتزل و چیپس سیب‌زمینی معطوف می‌باشد.

۶. شرکت آمریکایی برای ارائه‌ی خدمات بی‌سیم. (wireless).

۷. نوعی رژه‌ی سالانه در آمریکا.

۸. جاک‌باکس یک دستگاه خودکار پخش موسیقی که معمولاً با سکه کار می‌کند و موسیقی مورد نظر را از رسانه‌های موجود در جعبه اجرا می‌کند.

آیا از فیلم‌های آمریکایی لذت می‌برید؟ در لولیتا صحنه‌های در هم تنیده‌ی زیادی از فیل‌ها و نماهای زیادی از فیلم‌های سیاه^۱ وجود دارد. من فیلم‌های آمریکایی را ستایش می‌کنم. بخصوص، فیلم‌های سیاه و کمدی‌ها را. اغلب اوقات مچم را حین سر دادن قهقهه می‌گیرند که به نظر می‌رسد مسری باشد.

چرا آمریکای شما به این شکل استثنایی درخشان است؟ آمریکا بانویی‌ست که بر روی شستی نقاشی جادویی من قرار دارد. تپه‌های خوش ترکیبش و آسمان گرفته‌اش. تراکم شریف سایه‌هایش بسیار دقیق با افق مناظر خیالی من درآمیخته است.

درخشان‌ترین و سرزنده‌ترین خاطرات شما از دنیای جدید کدام است؟ چنین خاطراتی بسیار زیاد است. گنجینه‌های دنیای جدیدم بی‌حد و حصر است. طی سال‌های در گرنل^۲، من و وِرا ۱۵۰ هزار مایل در سرتاسر آمریکای شمالی رانندگی کردیم. یک‌بار وِرا از میان طوفانی پر قدرت و داغ در کنزاس رانندگی کرد تا شاید بتوانیم پروانه‌ای منحصربه‌فرد را رویت کنیم. (هرگز نتوانسته‌ام وسیله‌ی نقلیه‌ای را کنترل کنم.) نواحی مستطیل شکلی که به طور متناوب یا آب‌آبی‌رنگ یا ذرت سبز بودند و به طور جنون‌آمیزی مثل پنکه از هم باز می‌شدند را به خاطر می‌آورم. تابستان‌ها در وست واردسبورو^۳ بسیار لذت‌بخش بود. بدون پیراهن، زیر آفتاب قدم می‌زدم. هنوز سیگار را ترک نکرده بودم و هنوز دنده‌هایم در عکس‌های رنگ‌ورو رفته‌مان بیرون

1. film noir

2. Cornell

۳. نام روستایی در ایالت ورمانت است.

زده است. تابستان دیگری، در نیومکزیکو^۱ برای مالیدن شکر و رم^۲ به درخت یک کشاورز - روشی فوق‌العاده برای جذب همه نوع شب‌پره‌های تماشایی - نزدیک بود کارم به دادگاه بکشد. در همان سفر، در پارک ملی گرند کنیون^۳، یک زیبای باریک‌اندام را به تور انداختم، یک نیونیمفا^۴ - که تا آن موقع هرگز شرحی از آن نیامده بود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۴۰، تابستانی را در یوتا^۵، بهشت دست‌نخورده‌ایی برای شکار پروانه: با شلوارک و کفش تنیس هر روز مایل‌ها در امتداد ستیخ کوه‌ها راه می‌رفتم، هیجان تعقیب پروانه‌ها به همان شور و شوقی بود که مخلوقات را بر روی میز تحریرم ابداع می‌کردم. در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، من و ورا به پارک ملی گلشیر^۶ مسافرت و در یک کلبه‌ی یک اتاق اقامت کردیم...چنین لحظاتی، به طور خلاصه شاخصه‌های بعضی از شادترین لحظات مرا نشان می‌دهد.

در آن روزها، چه چیزی شما را بیش از همه نگران می‌کرد؟ در تابستان‌هایی که به همه‌ی نقاط آمریکا مسافرت می‌کردیم، از میان مناطق کوهستانی بسیار زیادی - در حالی که غرق در گرد و خاک قهوه‌ایی مایل به زرد بودیم - رانندگی می‌کردیم. در حدود سن شانزده سالگی، دیمیتری به یک کوه‌نورد ترس تبدیل شده بود و ما را از نگرانی تا سرحد جنون می‌کشاند. یک‌بار به او نوشتیم و ملتمسانه خواهش کردم از شکنجه‌ی ما به این شکل دست بردارد، چرا که ما روی هم بیش از ۱۲۰ سال داشتیم.

1. New Mexico

۲. rum: نوعی نوشیدنی الکلی که از نیشکر و شیر و غیره می‌گیرند.

3. Grand Canyon National Park

۴. neonympha: نوعی پروانه

۵. Utah: یوتا ایالتی‌ست از ایالت‌های جنوب غربی آمریکا. پایتخت و شهر مهم آن سالت‌لیک‌سیتی است.

6. Glacier



دیمیتری، و غلبه بر آمریکای شخصی خودش

اولین باری که درباره‌ی آمریکا نوشتید کی بود؟
داستانم "زمان و جزر"^۱ که در پاییز ۱۹۴۴ نوشتم در آمریکا در یک آینده‌ی خیالی اتفاق می‌افتد. زمان ۲۰۲۴ است - هواپیماها حالا ممنوع هستند و به شکل شاعرانه‌ایی ظاهر می‌شوند. مثل نگاه کردن در آینه‌ی وسطی ماشین، شخصیت‌های رمان من به گذشته برای دیدن جزئیات زمانه‌ی خودمان نگاه می‌کنند تنها برای این که دریابند با نور لطیفی احاطه شده‌اند که به شکلی، در گردباد زمان حال، از توجه بی‌اشتیاق‌شان گریخته است.

کی شهروندِ آمریکا شدید؟

در ۱۲ ام ژولای ۱۹۴۶، من و وِرا شهروندِ آمریکا شدیم، خیلی ساده در روند انجام کار خوش گذراندیم. من مسحور تضاد گیج‌کننده‌ی میان آداب و رسوم خشک روسیه و انعطاف تغییرپذیر آمریکایی شدم.

آیا شما هیچ تصویر دلخواهی از آمریکای شخصی خودتان دارید؟ البته که دارم. هتل کاپیتان رید^۱، چراغ‌های نئونی صاف و صیقلی پمپ بنزین، بر روی جاده‌ای کسالت‌بار و بی‌روح بین دالاس و فوورت ورث^۲ جایی که من موفق شدم چند شب پرهی فوق‌العاده شکار کنم... این‌ها تنها یکی دو رشته‌ای است که بوم نقاشی درخشان آمریکای مرا بافته است.

شما ادعا کرده‌اید که مثل آوریل آریزونا آمریکایی آمریکایی هستید. آیا هرگز در واقعیت آریزونا را دیده‌اید؟

بله، در ۱۹۵۳ به گمانم، من و ورا عازم آریزونا شدیم. در یک پیاده‌روی عصرانه، یک مار زنگی را که به ما حمله کرده بود استادانه کشتم. در بعدازظهرهای طوفانی، می‌نشستم به نوشتن لولیتا. شب‌ها، برگه‌های یادداشتم را برای ورا می‌خواندم و او نسخه‌ی نهایی‌شان را تهیه می‌کرد.

و نیومکزیکو چطور؟

یک صبح جادویی شکار پروانه در صحرایی نزدیکی سانتافه^۳ جایی که مادیان سیاهی زیر نور بدون سایه‌ای برای یک مایل دنبالم افتاده بود را به‌خاطر می‌آورم. آمریکای من همان بود، آمریکای مبهوت‌کننده و خیال‌زده‌ی من جایی که زندگی فقط آن‌جا بود و نه هیچ‌جای دیگری.

چه حسی از تاثیر لولیتا در آمریکا بعد از این که در سال ۱۹۵۸ چاپ شد دارید؟ برعکس آن‌چه در فرانسه و انگلستان اتفاق افتاد، لولیتا در ینگه دنیا دچار ممنوعیت نشد، آمریکا نشان داد که کم‌تر از عموزاده‌های اروپایی‌اش

1. Captain Reed's Texan hotel

۲. Ft. Worth: پنجمین شهر بزرگ ایالت تگزاس.

۳. Santa Fe: شهری در نیومکزیکو

خشک و مبادی آداب بود. اما خیلی زود لولیتای کوچولو دچار دگردیسی شد و به شکل نمایشی مجلل برای نشان دادن انواع تجسم‌های^۱ مبتذل، اسم حیوانات خانگی، عکس‌های هوس‌انگیز روی مجلات، دخترک اطواری گستاخ قلبی درآمد. و من به طور خاص با دیدن دختر بچه‌ی کوچکی که ظاهراً لولیتا را با همه‌ی آن متعلقات (پاپیون و لباس زیر...) برای لباس هالوینش انتخاب کرده بود، بهت زده شدم. حتی بیش از آن، به یاد می‌آورم که شهروندان شهر لولیتا، شهر کوچکی در تکزاس، در نظر داشتند نام زیبایی شهرشان را به جکسون^۲ تغییر دهند.

چه احساسی درباره سفر بازگشت‌تان به اروپا، نزدیک به بیست سال بعد از ورودتان به آمریکا، در نوامبر ۱۹۶۰ داشتید؟

وقتی برای اولین بار با کشتی به سمت آمریکا روانه شدم، یک نویسنده‌ی روس گمنام بودم. در سفر بازگشت‌مان؛ بر روی کشتی‌مان: ملکه الیزابت^۳، فیلم لولیتا را نمایش می‌دادند به علاوه "قهقهه‌ای در تاریکی": اولین رمان روسی من که به انگلیسی ترجمه شد.

و شما بعدها نامزد جایزه‌ی اسکار شدید.

بله. استنلی کوبریک^۴ و جیمز هریس^۵ فیلمنامه‌ی لولیتای من را برای تبلیغ به نمایش گذاشتند، محصولی شاعرانه از منبع اصلی، به عنوان زیباترین در هالیوود. و گرچه هیچ‌گاه از آن استفاده نکردند، من البته، به شکل مضحکی، برای جایزه‌ی اسکار نامزد شدم. ولی نکته‌ی اصلی این است که وقتی لولیتا

1. avata

2. Jackson

3. Queen Elizabeth

4. Stanley Kubrick

5. James Harris

برای کمپانی هریس - کوبریک پیکچر^۱ که حقوق قانونی فیلم را خریداری کرده بود، انتخاب شد، مرا به یاد خواب پیشگویانه‌ای انداخت که در سال ۱۹۱۶، سالی که عمو واسیلی^۲ درگذشت، هم او که ثروت از او به ارث برده ام را با انقلاب شوروی از دست دادم. در آن خواب، عمو واسیا^۳ قول داد که با نام هری و کیوورکین^۴ باز گردد.

آیا به آمریکا باز خواهید گشت؟

من و ورا سخت آرزومند بازگشت به آمریکا هستیم، چند سال پیش از این اگر نبود درگیری‌های دیمیتتری برای اجرای اپرایی در ایتالیا، ممکن بود برای مدتی در لس‌آنجلس اقامت کنیم. در لس‌آنجلس، در اولین مهمانی کوکتل من در خانه‌ی دیوید او سلزنیک^۵، شخصیت جذاب جان وین^۶ را بیاد می‌آورم. چند وقتی بعد از آن، مارلین مونروی^۷ زیبا و شگفت‌انگیز را ملاقات کردم. ولی هیچ علاقه‌ی حرفه‌ای به هالیوود به عنوان یک موسسه ندارم. هیچ‌وقت سخن‌گوی خوبی نبوده و همیشه یکی از مایوس‌کننده‌ترین مهمانان شام بوده‌ام. وقتی خانم مانرو من و همسر مرا به شام دعوت کرد، ما در مهمانی حاضر نشدیم. با این وجود تا همین امروز من به خاطر دره‌های غرق نور و حشرات شگفت‌انگیزش، شیفته‌ی کالیفرنیا باقی مانده‌ام. و تا سال ۱۹۶۴ مشتاقانه رویای زندگی در آمریکا را داشتم.

1. Harris-Kubrick Pictures

2. Vasily

۳. Vasya: ظاهراً نام کوچک عمو واسیلی‌ست.

4. Harry and Kuvyrkin

۵. David O. Selznick: تهیه‌کننده‌ی نامی دوران طلایی سینمای آمریکا.

6. John wayne

7. Marilyn Monroe

درباره‌ی رمان جدیدتان، ورا چه؟ با آنتیترا، و سیاره‌ی دوقلو، و آماراشه‌ی^۱ جادویی، آمریکا را دوباره بازآفرینی کرده‌اید...

من حداقل دوبار آمریکا را بازآفرینی کرده‌ام. آمریکای لولیتا به همان اندازه‌ی آمریکای آدا خیالی‌ست. اما در آدا، آمریکا دیگر آن آمریکای خوشگل با چمن‌زارهای سبز در لولیتایم نیست. اما آمریکایی‌ست غیرواقعی، درخشان، غرق در بافتی از زمان ناب... استعاره‌ی من، اگر مایل باشید، برای یک نشئه‌ی زیباشناسانه.

آیا دلتنگِ آمریکا هستید؟

هستم، اما در تپه‌ها و دره‌های آبی سوئیس، من و همسر من به همان اندازه‌ی ناباکوف‌ها در آمریکا خوشبخت هستیم.

MEHRIPUBLICATION.COM

فصل ۱۱

شادی طبیعی و غیر طبیعی

(آن جا که نویسنده در جادوی طبیعت غرق لذت می شود و خواننده سرمشق او را دنبال می کند)

MEHRIPUBLICATION.COM



هنگامی که در ۱۹۶۱ به مانترو پالاس نقل مکان کردند، ولادیمیر ناباکوف از پوشش گیاهی و تنوع زیستی سرتاسر منطقه‌ی ریویرا^۱ لذت فراوان می‌برد. عادت داشت ساعت‌های متوالی در ارتفاعات وریر^۲، کارنز^۳ و ساس‌فی^۴ برای شکار موجودات نایابی که در میان بوته‌های توت وحشی و یا شاخه‌های درختان مخروطی، تغییر شکل داده بودند، ناپدید شود. و همان، به همان سادگی، خوشبختی بود.

تقریباً نیم قرن باید سپری می‌شد، همان‌طور که کمی بعد به آن اشاره خواهیم کرد، پیش از آن که به این خودآگاهی دست یابیم تا شروع به تقلید از او کنیم. به طور خلاصه، دگردیسی من هم این بود که تبدیل به شاگرد

1. Riviera

۲. Verbier: روستایی در جنوب غربی سوئیس.

3. Carns

4. Saas Fee

یک حشره‌شناس شوم (که تنها می‌توانم خوانندگانم را تشویق کنم که به نوبه‌ی خود از او تقلید کنند).

تاریخچه‌ی مختصری درباره‌ی شکار پروانه

"زمانی که جوان‌تر بودم،^۱ ولادیمیر ناباکوف به خبرنگار اسپورت ایلستریت^۱ گفت بود، "در وِرمانت^۲، برای این که ببینم آیا پروانه‌ها سمی هستند، تعدادی از آن‌ها را خوردم. هیچ تفاوتی بین پروانه‌ی مونارک^۳ و پروانه‌ی آمریکایی^۴ ندیدم. مزه‌ی هر دو ناخوشایند بود، اما هیچ تاثیر بدی بر من نداشت. تقریباً مزه‌ای مثل ترکیبی از بادام و پنیر سبز داشت. پروانه‌ها را خام خوردم. یکی در کف داغ یک دست و دیگری در کف دست دیگر. فردا صبحانه چندتا با من می‌خوردید؟ هرچند احتمال دارد که ناباکوف هرگز پروانه‌ای برای صبحانه نخورده باشد، او البته به شکل دیوانه‌واری شیفته‌ی موجودات بادپا و ناپایا بود. خیلی زود شعفی شگرف از پروانه‌ها می‌گرفت. شعفی که از پدر به ارث برده بود- هم او که به ولادیمیر آموخته بود چگونه بین هنر باشکوه و خاص رقص‌آرایی و دیگر عادت‌هایشان فرق بگذارد. پروانه‌های حلقه سیاه^۵ که فقط در سال‌های زوج ظاهر می‌شدند و بال‌های زیبای‌شان را به رخ می‌کشیدند، پروانه‌های لاک‌پستی^۶ که تنگ در شفیره‌ای طلایی رنگ پیچیده می‌شدند، لاروهای پروانه‌ی آبی که لارو مورچه‌ها را می‌خوردند، جنب‌وجوش پروانه‌های مارفوک^۷ که با موجی از حشره‌ای باشکوه و مشابه همه در یک زمان، به طرز غیرقابل توصیفی، در ابری از غباری آبی ظاهر می‌شد.

۱. Sport Illustrated. یک مجله‌ی مصور ورزشی معروف آمریکایی

2. Vermont

3. Monarch

4. Viceroy

5. Black Ringlet

6. Tortoiseshell

7. Morpho

"سوومِرکی" تابستان - سوومِرکی کلمه‌ی روسی دوست داشتنی برای غروب. زمان: نقطه‌ای مبهم در نخستین دهه‌ی این قرن نامحبوب. مکان: عرض جغرافیایی ۵۹ درجه‌ی شمالی نسبت به خط استوایی شما، طول جغرافیایی ۱۰۰ درجه نسبت به دستی که من با آن می‌نویسم. در کودکی، ولادیمیر ناباکوف در آینده خودش را حشره‌شناسی در کلاس جهانی، یا دست‌کم متصدی مشتاق پروانه‌سانان در موزه‌ای بسیار بزرگ و شگفت‌انگیز می‌پنداشت. و هر چند که قرار بود در بزرگسالی بیشتر رمان بنویسد، جستجوهای علمیش‌اش به کشف، نام‌گذاری و رده‌بندی موفق آمیز دست‌کم ۴ گونه و هفت زیرگونه منتهی شد. معروف‌ترین پروانه‌اش؛ لیساییدس ملیسا ساموئلیس ناباکوف^۱، یا کارنر بلوآست از زیرگونه‌ای با بال‌های ظریف و جلوه‌های رنگ متفاوت، اغلب ولی نه همیشه آبی آسمانی. ناباکوف خود بیان کرده که مطمئن است شمار نسل‌های پروانه‌هایی که او به عنوان گونه‌های جدید توصیف کرده بود خیلی زود از ویرایش‌های مختلف همه‌ی رمان‌هایش بیشتر خواهند بود. (در واقع، ادعا می‌کرد که ستایش‌های علمی برای او بیش از هر آن‌چه یک منتقد ادبی ممکن است بگوید ارزش و اعتبار دارد). بنابراین برای بزرگداشت تحقیقاتش، بیش از ۱۲ گونه‌ی پروانه‌ی آبی حالا با نام‌هایی الهام گرفته از نام‌های ناباکوفی نام‌گذاری شده‌اند که در میان آن‌ها "لولیتاها"، "سیرین‌ها"، و "هامبرت‌ها" وجود دارد (هر چند از لحاظ علمی لولیتاها و هامبرت‌ها ۱۵۰۰ مایل از هم جدا مانده‌اند).

برای داشتن نمایی نزدیک‌تر از این شور و شغف مطالعه‌ی حشرات، می‌توان با تصور ولادیمیر ناباکوف در لباس‌های مختلف، در حال بررسی

1. soomerki
2. Lycaeides Melissa samuelis
3. Karner Blue

منطقه‌ای وسیع آغاز کرد. "به عنوان پسر بچه‌ای خوش قیافه با شلوار گلف و کلاه ملوانی؛ به عنوان یک همیشه غریب جهان وطنی با شلوار گشاد فالانل و کلاه برت؛^۱ به عنوان پیرمردی بی کلاه با شلوارک." در اواسط دهه‌ی ۷۰م زندگی، می‌توانست ۵ ساعت راه‌پیمایی کند. گاهی تا سه ساعت در انتظار پروانه‌ای پرسه می‌زد تا در زیستگاه آشنایش ظاهر شود. به طور معمول، رهگذرها و توریست‌ها، هاج و واج از تور پروانه‌گیری‌اش، به او خیره می‌شدند، و (همان‌طور که خودش بعدها نوشت) او را با مامور وسترن یونین^۲ و یا یک بی‌خانمان عجیب و غریب اشتباه می‌گرفتند. و این‌گونه است که شخصیت اصلی رمان روسی کادو، چه بسا، پژواکی از تجربه‌های خود ناباکوف است. "چه مقدار طعنه، چه مقدار گمانه‌زنی و سوال می‌شنیدم وقتی پیش می‌آمد که بر شرمم غلبه کرده و با تورم از میان روستایی می‌گذشتم. پدرم گفت: "خب، این که چیزی نیست. باید صورت چینی‌ها را می‌دیدى وقتی که داشتیم در کوه‌های مقدس، پروانه جمع‌آوری می‌کردم، و یا نگاهی که آن خانم معلم ترقی‌خواه در ولگا^۳ به من انداخت زمانی که برایش توضیح دادم در آن دره‌ی تنگ و عمیق چه می‌کردم." یک بار، در آمریکا، پلیس تنومندی مایل‌ها ناباکوف را تعقیب کرد با این ظن که او پیرمرد شوریده‌ایست که به تنهایی به سرتاسر کشور سفر می‌کند. بعد از ظهر روز دیگری، ولادیمیر ناباکوف آن قدر درگیر جستجو بود که بر حسب اتفاق پا بر روی خرسی گذاشت، اما با خوش‌شانسی محض، حیوان خواب بود. و گرچه بظاهر هیچ چیز عرفانی و اسرارآمیز در مورد شکار پروانه وجود ندارد، آن‌جا، در آن بیشه‌زار ماجراجویی‌هایش در شکار پروانه بود که خوشبختی را یافت، و یکی از گیراترین عبارت‌هایش: "اوج لذتی نامیرا - در دورنمایی که

۱. beret: نوعی کلاه پشمی و گرد که به صورت کج بروی سر قرار می‌گیرد.

۲. Western Union: کمپانی سرمایه‌گذاری آمریکایی

۳. Volga: شهری در داکوتای جنوبی



"روحم هنوز در شلوارک‌هایی کوتاه پرسه می‌زند."

بی‌برنامه‌ای قبلی و مشخص انتخاب شده- زمانی‌ست که در میان گونه‌ای کامیاب از پروانه‌ها و رُستنی‌هایی که از آن تغذیه می‌کنند، ایستاده‌ام. خود سرمستی‌ست، ورای سرمستی هم چیز دیگری هست که شرحش دشوار است. "شبیه به یک خلاء لحظه‌ایی‌ست که هر آن‌چه عاشقانه دوست می‌دارم به درون آن هجوم می‌آورد. حس یگانگی با خورشید و سنگ. شوق و شغف سپاس نسبت به هر کسی که دلی در گرو آن دارد، سپاس نسبت به روح هم‌نوای خدایان سرنوشت بشر، و یا به ارواح مهربانی که با فناپذیری بنای شوخ‌طبعی گذاشته‌اند."

در باب کامیابی غریب شکار پروانه

برای یک شکارچی پروانه‌ی دل‌شاد، طبیعت، نخست و بیش از همه، در درون خود انسان جای دارد. در آبی پررنگ عنبیه‌ی نوزاد تازه به دنیا آمده‌اش، دیمیتری، ناباکوف "چیزی شناور، مایل و گریزپا" می‌دید "... که به نظر می‌رسید هنوز سایه‌هایی از جنگل‌های کهن افسانه‌ایی را که در خود فرو برده بود با خود داشت، آن‌جا که پرنده‌ها بیش از ببرها و میوه‌ها بیش از خارها وجود داشته است، آن‌جا که در سایه‌روشن رنگ‌به‌رنگ اعماق، ذهن آدمی زاده می‌شود. در تاملی درخشان، ولادیمیر ناباکوف، می‌اندیشید، این‌که ذهن آدمی از دل طبیعت زاده شده به حتم به این معنی‌ست که او باز مستقیم چشم در معجزه‌های آن بی‌اندازد. بر این عقیده استوار بود که طبیعت عطیه‌ی خوشبختی را به آن شاهد با دقت عطا خواهد کرد. عطیه‌ی به‌تور انداختن آن شگفتی نخستین، آن شوخ‌طبعی، آن دگرگونی دلفریب طرح‌های گوناگونش. شاید به نجوا گفته باشد: زیر شکم قهوه‌ایی، آن هم‌گرایی ناگهانی نقاط آبی روی یک بال، دندان‌ها و سیخونک‌های مربوط به اندام تناسلی یک پروانه‌ی آبی را "تماشا کن."

فلسفه‌ی طبیعی ناباکوف؟ نخست - مشاهده کن! آن باغبان که تماشای یک بال فیروزه‌ای را از سر غفلت از دست بدهد، دنیایی را از دست داده است. دوم، نام‌گذاری کن! آن دانشمند، "که بی او پلیس‌ها نمی‌توانند پروانه‌ایی را از فرشته‌ایی یا از چماقی تمیز بدهند،" دستی به یاری دراز خواهد کرد. نام‌گذاری درست حشره‌ها و پروانه‌ها ورودی راهی‌ست برای لذت بردن از جزییات شناخته شده‌ی تفاوت‌هایشان. هامبرت هامبرت، به سهم خودش، در غفلتی سمج، کورمال کورمال گام برمی‌دارد آن هنگام که با تعجب به "بعضی از حشره‌ها یا پروانه‌های اجق‌وجق،" مگس‌های سفید خرنده،" یا "آن سوسک که با حوصله بروی پنجره بالا می‌رود،" زل زده است. وَن، به طور مضحکی بر خلاف خواهرش که دچار وسواس فکری در مورد حشرات است، اصلاً علاقه‌ایی به آن‌ها ندارد. و گرچه به طور معمول نفرت‌هایش را پیش خودش نگه می‌دارد، در یک بعدازظهر دل‌آزار، موجودی نارنجی را (که "پروفسور نابانیدوس"^۱ کشف کرده بود) به باد فحش گرفت که آدا به طور شیفته‌واری به آن توجه نشان داده بود. "حشره‌ی ملعون،" سست و بی‌حال روی تنه‌ی سپیدار لرزانی جا خوش کرده بود.

در دنیای ولادیمیر ناباکوف، با این وجود، صرف لذت دانستن، اهدافی به طور کامل بی‌توجیه و غیرانتفاعی را ارائه می‌کند، که به عبارتی، عالی‌ترین اهداف شناخته شده برای بشریت است. "در طبیعت همان لذت‌های غیرکاربردی^۲ را که در هنر دنبال می‌کردم یافتیم. هر دو صورتی از جادو بودند، هر دو بازی پیچیده‌ایی از افسون و فریب. "طبیعت و هنر معیارانسانی یکسانی برای سنجش شادکامی در اختیار دارند. و ورای این شادکامی، شهودی نهفته است مبتنی براین که انگاره‌های استثنایی هنر و طبیعت بازتاب توازنی ژرف

1. Nabonidus

۲. nonutilitarian: غیرمفید و غیر کاربردی

و دست‌نیافتی هستند. آن‌هنگام که شخص در می‌یابد که به علت همه‌ی اشتباهات و خبط‌هایش، ویژگی درونی زندگی محتوایی‌ست برای الهام و موشکافی.^۱

توجه! هنر در طبیعت! ولادیمیر ناباکوف مسحور "تقلید" در طبیعت بود، چرخش عجیب و غریب طبیعت که گاه ورای دلیل و منطق "انتخاب طبیعی"^۱ گسترش می‌یابد. کلک‌های اعجاب‌انگیز حشره‌ای که از دیگری تقلید می‌کند تا از صیادی در امان بماند، با این وجود هنر تقلید را تا آن‌جا پیش می‌برد که از همه‌ی توانایی‌های شناسایی صیاد به مراتب پیشی می‌گیرد. بی‌شمار نقاب‌های بازیگران نمایش‌های مضحک^۲ در دنیای طبیعت. حشره‌ای فوق‌العاده بزرگ که در حال استراحت حالت ماری را به خود می‌گیرد که به شما نگاه می‌کند؛ یا حالت بید بزرگ‌بال استوایی^۳ (یک نوع حشره) با تغییر رنگی که تقلید بی‌نقصی‌ست از نوعی پروانه که بی‌نهایت از ساختار طبیعتش به دور است...^۴ و من به‌طور باورنکردنی دل‌باخته‌ی عکسی از ناباکوف هستم در حال نشان دادن مناطقی به شکل نقاط سفید روی یک بال که برهم زنده‌ی رنگ‌آمیزی آن هستند به خبرنگار مجله‌ی اسپرت ایلیستریت - خبرنگاری که ناباکوف بعدها فهرست پروانه‌هایش را هم به او نشان داد. "پرنده‌ای می‌آید و چند لحظه متعجب نگاه می‌کند. آیا چیزی که می‌بیند دو حشره است؟ سرش کجاست؟ چپ و راست تنش کدام است؟ به آنی پروانه رفته است. هم‌آن (لحظه)، آن پروانه‌ی بخصوص و هم یک گونه را نجات داده است. و مثال دیگری از شکل دیگر: "ترکیبی که با ظرافت شکل حرف C را ساخته است و تقلیدی‌ست از روزنه‌ایی از نور که از میان برگی مرده

1. natural selection

۲. Harlequin: در نمایش‌های ((پانتومیم))) بازیگر خنده‌داری که نقاب و جامه‌ی چسبان و شطرنجی و رنگارنگ می‌پوشد.

3. Geometrid

می‌گذرد. آیا این فوق‌العاده نیست. آیا طنز آمیز نیست؟
 توجه! و عکس آن، طبیعت در هنر! از یکی از داستان‌های اولیه؛ تصویری
 نفس‌گیر و به طرزی ترسناک، عجیب و غریب را به یاد می‌آورم از "خوشبختی
 تقریباً انسانی لطیف و مسحور کننده‌ایی" که از حشره‌ای در حال تولد متجلی
 بود. در داستان دیگری، یک کلکسیونر ژرمن که در نهان آرزوی کاوش
 پروانه‌های مناطق حاره و غیر بومی را داشت. اما درست در همان هنگام که
 در شرف رفتن به اسپانیا، دریا‌های جنوب اقیانوس آرام و ماجراجویی‌هایی
 بود که تنها یک بار در زندگی اتفاق می‌افتد، بر اثر حمله‌ی قلبی کف مغازه‌ی
 پروانه‌فروشی‌اش مُرد. ولادیمیر ناباکوف می‌نویسد، هر چند بر خود کلکسیونر
 پوشیده ماند، او به خیلی دور دست‌ها سفر کرده بود، "به احتمال خیلی زیاد
 گرانا^۱ و مورسیا^۲ و آلباراسین^۳ را دیده بود و باز به نقاط دوردست‌تری هم
 سفر کرده بود، به سورینام^۴ یا سریلانکا؛ و غیر محتمل است کسی شک
 داشته باشد که او همه‌ی حشرات باشکوهی را که آرزوی دیدنشان را داشته،
 ندیده باشد. - قوه‌ی خیالش به همان اندازه‌ی تاثیرگذاری و شدت وحدت
 "واقعیت" واقعی‌ست. و گر چه ثابت شد که مجسم کردن مناطق حاره به
 مراتب سخت‌تر است، او باز با این وجود "به هنگام تجسم‌شان، درد شدیدتری
 را تجربه کرد، چرا که هرگز مافوهای^۵ مغرور در حال بال زدن را به تور
 نخواهد انداخت، همان پروانه‌هایی که آن قدر زیاد و درخشانند که در کف
 دست انعکاسی از لاجورد آسمان می‌اندازند، هرگز گذارش به انبوه پروانه‌های
 آفریقایی نخواهد افتاد که مانند بی‌شمار پارچه‌های رنگی خیالی در گل ولای

۱. Granada: مرکز استان گرانا در اسپانیا.

۲. Murcia: شهری در اسپانیا

۳. شهری در اسپانیا

۴. Surinam: کشوری در آمریکای جنوبی

۵. Morpho: نوعی پروانه‌ی آبی رنگ

غلیظ و سیاه تنگ در هم تنیده شده‌اند و به وقت نزدیک شدن سایه‌اش در ابر گونه‌ای رنگ‌به‌رنگ به آسمان بر خواهند خاست."

صدای تقه‌ی عصای جادو! اشتیاق و باغ‌ها! هنر و طبیعت در کار ابداع جادویی دوگانه. خود ولادیمیر ناباکوف، در کسوت خدای بت‌پرستان، در آدا بیش‌تر پروانه‌ها را خلق می‌کند، همه‌ی آن‌ها را مگر یکی یا دو تا. "ترانه‌ی پرنده‌ی تاج‌آتشی توسکانی^۱ یا تاجی سیتکا^۲ در درخت سروی در گورستان. ردی از عطر نعنای مرزهی تابستانی یا نیکوگیاهی^۳ بر شیبی ساحلی؛ بال‌وپر زدن هولی بلو یا یک اکو اژور^۴. هم‌چنین مدعی‌ست که درختی را هم آفریده است، گرچه من خواننده آن چنان طبیعت‌شناس مفلوکی هستم که نمی‌توانم چنین احتمالی را تایید کنم. اما چیزی هست که ورای همه‌ی این‌هاست: در میان تموج صدها صفحه "همه زیبا آن چنان که نه طبیعت و نه هنر نمی‌تواند تدبیر کند، زیبا آن چنان مثل وقتی که این دو (هنر و طبیعت) به توافق می‌رسند."

سیمای یک ناباکوفی به عنوان یک شکارچی پروانه‌ی احتمالی.

الهام گرفته از خوشبختی یک طبیعت‌شناس، مصمم شدم که به نوبه‌ی خود بعضی چیزها را امتحان کنم.

اگر بخواهم حقیقت را بگویم، من در شهر نسبتاً بزرگی، بزرگ شدم، و من و خانواده‌ام بسیار به ندرت موفق می‌شدیم که به دشت و صحرا برویم. در دوران کودکی‌ام، نزدیک‌ترین فاصله‌ای که به یک گاو داشت‌ام تقریباً با سرعت صد مایل در ساعت بر روی بزرگراه بوده است. پیش از

-
1. Tuscan Firecrest
 2. Sitka Kinglet
 3. Yerba Buena

آن و از دور، گاو را به شکل بطری شیری مجسم می‌کردم که پوشیده شده بود با اشکال خامه مانند و پر از انحنایی به رنگ سیاه‌وسفید که با خجالت پستان صورتی‌اش را پنهان می‌کرد. از مواجه با هیبت خاکستری موجودی در مجموعه‌ی کشاورزی یک مسافرخانه‌ی روستایی در سن بی معنی ۱۷ سالگی کمی گیج شدم. نیاز به گفتن نیست، تقریباً هیچ علاقه‌ایی به حیوانات نداشتیم، به حشرات که اصلاً. خلاصه، نازک‌نارنجی بودم. در بهترین حالت شب پره‌ها و لاروها برایم ناخوشایند بودند. پرده‌بالان^۱ (که دوباره با آن‌ها ملاقات خواهیم کرد)، برایم مشمّر کننده بودند. اما بس که سخت در جستجوی شادکامی ناباکوفی بودم، شروع کردم به مطالعه‌ی نه تنها حشرات و پروانه‌ها، که مطالعه‌ی مجموعه‌ی شگفت‌انگیزی از درخت‌ها و گل‌ها. یک بعدازظهر بارانی روی تپه‌ای، متوجه‌ی بوی تند شاخه‌های مارچوبه (با کمی کمک البته)، الگوهای رگ‌مانند شبه‌چنارها^۲، بوی بسیار تیز درختان لیموترش بعد از رگبارهای پراکنده‌ی باران و غیره و غیره شدم. زیر بار موج بزرگی از اشتیاق، خیلی زود، کتاب بزرگ گل‌کاری^۳: راهنمای جامع پرورش گیاهان یک ساله یا چند سال‌زی، پیاز گل و گل سرخ؛ درختان آمریکای شمالی: راهنمای شناسایی زمین کشت (نسخه‌ی تجدید نظر و به روز شده)^۴؛ مقدمه‌ای بر پروانه‌های آمریکای شمالی جلد اول^۵ را خریدم و به دنبال آن ساعت‌ها مطالعه بود در اهرام کتاب‌های راهنما. هم‌چنین اقرار می‌کنم به داشتن کتاب "بهترین کتاب برچسب‌های پروانه‌ایی". ورق می‌زدم،

۱. Hymenopterans: (راسته‌ی Hymenoptera که شامل زنبوران و مورچگان می‌شود و انواع آن بی‌بال یا بال‌دار هستند).

2. sycamores

3. The Big Book of Flower Gardening: A Guide to Growing Beautiful Annuals, Perennials, Bulbs and Roses

4. Trees of North America: A Guide to Field Identification (revised and updated)

5. Introduction to Butterflies of South America, Valum 1

با دقت بررسی می‌کردم، گرت‌برداری می‌کردم، نهایت تلاشم را می‌کردم که انبوهی از نام‌ها را به خاطر بسپارم، پیش از آن که بفهمم، افسوس، که داشتم کارها را با ترتیبی معکوس انجام می‌دادم. تا آن هنگام که سرانجام، وقتی که دیگر نمی‌توانستم بیش از آن تحمل کنم، تصمیم گرفتم بی‌واسطه هیجان طبیعت را تجربه کنم و بلافاصله رفتم که سازوکار آن را فراهم کنم. اول، به فروشگاه‌های رفتم تا مقدار کافی تور در حد یک مبتدی بخرم. بعد، یک جفت کفش کتانی بزرگ و شلوارک‌های ارتشی خریدم که با یک کلاه حصیری و یک پیراهن سفید کتان تکمیل شد. در یک کیف کرباس، یک راهنمای جیبی و یک جعبه کمک‌های اولیه برای نگهداری هر چه شکار کردم، چپاندم.

با یک تور شکار پروانه به سرعت به سوی یک پارک ملی تماشایی روانه شدم. پارک؟ چه گفتم؟ باغستانی بهشتی! در راس جنوبی آن، پرنده‌های درختی روی درخت‌های سرو در حال رقص بودند. چپ‌وراست، بیشه‌هایی پوشیده از گل‌های جعفری، زلف عروسان و درختان توت را دیدم. هنگامی که با هوشیاری کامل به سمت آبشارهای پله‌پله‌ای جنوبی گام بر می‌داشتم، درختان توسکا و لیموترش با خرت‌خرت نرم و خش‌خش دل‌نشینی برای سلام‌گفتن سر خم کردند. مسیر با مهرگیاه و انبوه قارچ‌ها پوشیده شده بود، و در همان حال مرغ‌های انجیرخوار، جیرجیرک‌ها، و طوطی‌های دم‌دراز کنار بوته‌ی یاسمن جمع شده بودند. و بزوجه‌های تیغ‌دار هم. فکر می‌کنید پروانه‌ها در چه حالی بودند؟ در میان انبوهی از پروانه‌ها که در کنار آبشارهای پله‌ایی ازدحام کرده بودند، بی‌درنگ پروانه‌های آبی‌وسفید را دیدم که در میان لوبیای گرگی^۱ و تارتن‌ها^۲ و شبدر شیرین^۳ جست‌وخیز می‌کردند. (ردشان

۱. Lupine: (گیاه‌شناسی) لوبیای گرگی (انواع ترمس‌های جنس *Lupinus* از خانواده‌ی *pea*).

۲. Spider plant: (گیاه‌شناسی) تارتن گیاه (*Chlorophytum comosum* از خانواده‌ی *lily* - بومی آفریقا)
3. Melilot

را گم کردم!) پروانه‌های زردبال^۱ بر روی سپیدارهای لرزان تاب می‌خوردند در حالی که پروانه‌های جهنده^۲ بر روی گل زعفران زردرنگ نشسته بودند. (باز ردشان را گم کردم!) با این وجود، لرزش بال‌های مس‌های آمریکایی^۳ با درخشش دریاسالارهای سرخ^۴ درهم‌آمیخته بود و نیز رنگ ملایمی از پروانه‌های بال‌طاووسی^۵؛ در همان هنگام ببرهای دم‌پرستویی^۶ در شکوه و جبروت با لاجورد بهار^۷ رقابت می‌کردند و درخشش پروانه‌ی شهریار^۸ و نیز درخشان‌ترین طیف رنگ فرچه‌پایانی^۹ که روی افشانه‌ای از تخم‌هایشان بال‌بال می‌زدند. آن چنان با حسی شیدایی، مشتاق سهیم شدن در لذت‌های گشاده‌دستانه‌ی طبیعت بودم که کیفم و کفش‌ها و جوراب‌ها و بقیه را به گوشه‌ای پرت کردم، و پای برهنه، و در حالی که از روی بوته‌های گل آفتاب‌پرست^{۱۰} و برنبری^{۱۱} می‌پریدم، و توری که غرق نور بود، و سایه‌های سبک لوزی‌شکلی که بر روی ستون فقرات برهنه‌ام می‌لغزید، در اطراف با شتاب پرسه زدم. و بعد سرانجام، اولین زیبایی بال دارم - با مهارت میچ دست‌هایم را تاب می‌دادم تا به دامش بیاندازم - را به تور انداختم. به سرعت به سمت کیفم دویدم و آن چیز را از لای تور به هم پیچ‌خورده در آوردم. فقط برای این که آن را بکشم!!! شکمش را گرفتم، با چابکی همان‌طور که در کتابچه‌ی راهنما شرح داده شده بود، فشارش دادم. عجیب این‌که، به

1. sulphurs

2. skippers

۳. American Coppers: نوعی پروانه با نام علمی *Lycaena phlaeas*.

4. Red Admirables

5. peacocks

6. Tiger Swallowtails

۷. Spring Azures: پروانه‌ای با نام علمی *Celastrina ladon*۸. Monarchs: با نام علمی *Danaus plexippus*

9. Nymphalids

۱۰. با نام علمی *Heliotropium*

11. Burnberry bushes

اندازه‌ی یک چهارم اینچ اشتباه کردم و به جای شکم، قسمت چسبناکی از بال عقبی‌اش را له کردم. با این وجود، چند دقیقه بعد توانستم - خودم به تنهایی - و با دقت تصویر کشیده شده‌ایی مشابه آن موجود را در کتابچه‌ام با نام سفیده‌ی کوچک کلم^۱ پیدا کنم. آه! چه سعادت! سرانجام به تور انداختمش، آن‌جا در جعبه‌ی کمک‌های اولیه آرام نشسته است. کمی دراز می‌کشم.

نزدیک‌ترین فاصله به زیبایی‌های طبیعی که بسیار آرام و با احتیاط به آن نزدیک شده‌ام پروانه‌هایی بوده‌اند که با کلمات از دهانی خارج می‌شدند. در آدا، ولی شاید به طور خاص‌تری در "هدیه". ترفندهای مشترک طبیعت و هنر زبانی بود که می‌فهمیدم. تنها زبانی بود که می‌دانستم، که مستعد برانگیختن احساسات و خاطرات بود هر وقت که گاه‌به‌گاه خطر کرده نگاهی به آن می‌انداختم. در "هدیه"، فتودور درس‌های پدرش - که جهانگرد و حشره‌شناسی نامی بود - را جمع‌آوری می‌کرد. "با من درباره‌ی رایحه‌ی پروانه‌ها - بوی مُشک و وانیل؛ درباره‌ی صدای پروانه‌ها؛ درباره‌ی صدای کرکنده‌ایی که لارو غول‌آسای قوش‌بیدان^۲ مالایی^۳ از خود بیرون می‌داد... درباره‌ی پروانه‌ی حيله‌گر جنگل‌های برزیل که صدای غرغر پرنده‌ایی محلی را تقلید می‌کرد، صحبت کرده بود. به من درباره‌ی زکاوتی باورنکردنی برای تقلید به منظور استتاری هنرمندانه گفته بود." و داستانش این‌گونه ادامه می‌یافت که: "هزاران هزار کاهی‌بال^۳... برای نشستن روی درخت‌ها، تا شب در آسمان به سوی دوردست شناور بودند و آن‌جا تا صبح می‌مانند - انگار همه‌جا را برف پوشانده باشد - و بعد دوباره برمی‌خواستند تا سفرشان را ادامه دهند - به کجا؟ چرا؟ قصه‌ایی که طبیعت هنوز به پایان نرسانده و یا این که

۱. با نام علمی: cabbage white

۲. با نام علمی: Sphingidae

۳. گونه‌ای پروانه با نام علمی Pieridae

داستانی‌ست که فراموش کرده است. با پروازی دیوانه‌وار و شگرف که به هیچ چیز دیگری شبیه نیست؛ جماعت رنگ‌ورو از دست داده، پروانه‌هایی که تقریباً دیگر قابل شناسایی نیستند، در جستجوی نیزارهای خشک باتلاق، درون و بیرون درخت‌های صنوبر لیشینو^۱ "می‌لوند" و تا اواخر تابستان، بر روی خاربن‌ها و گل‌های مینا، بچه‌های دوست داشتنی صورتی و سرخ‌شان دیگر با هیاهو و خوشی به زندگی وارد شده‌اند.

پدرم اضافه کرد که "از همه تاثیرگذارتر آن است که در نخستین روزهای سرد پدیده‌ای معکوس مشاهده می‌شود، پس رفتن: پروانه با شتاب به سمت جنوب حرکت می‌کنند، به دلیل زمستان، اما البته که پیش از رسیدن به گرما، هلاک می‌شود.

این چیزی‌ست که تصور کردم، و در حسرت قصه‌های ناتمام و جنگل‌های دوردست سوختم، نقشه‌ها کشیدم و در خیال به واسطه وضوح عجیب تخیلات خودم دیدم‌شان.

۱. Leshino: منطقه‌ای‌ست در استان نووگورود روسیه.

MEHRIPUBLICATION.COM

فصل ۱۲

ماجرای خواننده در عالم خوشبختی

(آن جا که نویسنده در پس زمینه گوشه‌ی عزلت اختیار می‌کند
و خواننده با جسارت بر مسند او می‌نشیند)

MEHRIPUBLICATION.COM

خواننده‌ای خلاق می‌خواهم؛
این قصه برای اوست.

شما در آستانه‌ی شروع فصل دوازدهم
افسونگر هستید. باخشنودی دو بالشت پشت
سرتان می‌چپانید، زیر لحاف مچاله می‌شوید
و تلویزیون را خاموش می‌کنید. به پهلوی
می‌غلتید و چراغ مطالعه را تنظیم می‌کنید.
مطمئن می‌شوید که حلقه‌ی نور آن درست



بر روی صفحه تابیده شود. با تصور این که نیازی به دیکشنری آکسفورد
ندارید آن را تا دورترین گوشه‌ی میز کنار تخت هل می‌دهید. چشم‌های‌تان
را می‌مالید، از آن جا که کسی نیست شما را ببیند دهان‌تان را کاملاً به خمیازه
باز می‌کنید، به خود که می‌آیید خود را در حال پیچ‌و‌تاب خوردن در دهلیز
حلزون‌شکلی در سکوت شبی ساکن می‌یابید. به پایین نظری می‌اندازید
به طور مبهمی حفره‌ای می‌بینید که غرق در مه طلایی‌رنگی‌ست، و با
هر انحنای دیوانه‌وار، مسیر حلزونی ظاهر می‌شود تا باز دوباره ناپدید شود.
در آتش اشتیاق نیم‌نگاهی از میان مه، با سرعتی بیشتر ادامه می‌دهید، به
ناگهان، گردن‌تان بی‌نهایت باریک می‌شود، شانه‌هایتان به طرز باورنکردنی

کوچک، و پاهای تان آنچنان دراز است که آن‌ها را به سختی حس می‌کنید، و غیرژژژژژ- درون حفره می‌لغزید.

بعد از سقوطی ترسناک و طولانی، روی زمین جنگلی از درختان کاج فرنگی ولو می‌شوید. گیج و مبہوت، به آرامی بلند شده، پیژامه تان را می‌تکانید، و به اطراف خیره می‌شوید. حدود دو یارد سمت چپ تان، چشم تان به یک تخته‌ی شطرنج قرمز رنگ و سه تابلوی راهنمای چوبی می‌افتد که مقصدها با خطی ناخوانا و با گچ سفید بر روی آن‌ها نوشته شده است. لانه‌ی دودو^۱، پناهگاه قاصدک، دِمونیا^۲. نهر آبی به موازات تابلوی سوم جاری ست، گر چه به نظر می‌رسد در چنین بهار پر نسیمی فصلش نباشد، چشم تان به لیساندرا^۳ می‌افتد که خرطوم نازکش را درون جریانی مخالف فرو می‌کند. به محض آن که نزدیکش می‌شوید ناپدید می‌شود. و برای یک ثانیه، بجای آن حشره‌ی لرزان، تصویر خودتان را می‌بینید که مستقیم به شما خیره شده است. در آن حال که از حالات صورت خودتان یک‌ه خورده‌اید قدمی واپس گذاشته و با تعجب به فکر فرو می‌روید.

در سرگذشت‌ها خوانده‌اید که مسافران مسحور شده‌ی بخصوصی که راهشان را به دیمونیا یافتند هرگز باز نگشتند. بعلاوه، از ایام بسیار قدیم، "امپراطورها، دیکتاتورها، کشیش‌ها، مدعیان پاک‌دینی، فرهنگ‌ستیزان، مروجین اخلاق سیاسی، پلیس‌ها، رئیس‌ها، و مقدس‌مآب‌ها در مورد این که دِمونیا ناحیه‌ی خطرناکی ست هشدار داده‌اند. جایی که مسافران بی‌تجربه درد جان فرسای توهّمات را تجربه می‌کنند. آن‌ها نجواکنان می‌گویند: دِمونیا پس پشت بلندترین کوه‌ها قرار دارد، سرزمینی پوشیده از شن، احاطه شده با

۱. Dodo: دودو نام پرنده‌ای بی‌پرواز و منقرض شده است. زیستگاه این پرنده جزیره موریس در اقیانوس هند بوده است.

2. Demonia

۳. Lysandra: نام نوعی پروانه.

پزندگان شکاری سفیدرنگ و حشرات خال خالی... کمی مردم هستید، اما به خود می گویند، همان طور که وویان داربلووم^۱ بزرگ اشاره کرده، "کنجکاوی نافرمانی ست در نابترین فرم آن"، و با لرزشی از روی بیم و هراس گام بر جاده‌ی سوم می گذارید.

خیلی زود، به سرحد جنگل کاج فرنگی می رسید و آهسته از کنار برکه‌ای بی فروغ و درختان کاج سترون، قدم زنان می گذرید. کمی بعدتر، به مسیر کوهستانی باریکی بر می خورید. و درحالی که به سختی در حال بالا رفتن هستید، شروع می کنید به زمزمه‌ی آهنگ یک ترانه‌ی کودکانه در هوای صبحگاهی:

همیشه شناور در مسیر یک رود
همیشه منتظر در سوسوی نوری طلایی رنگ
زندگی، مگر چیست بجز یک رویا؟

ساعت‌ها بعد، به نظر می رسد که ناگهان علامتی جدید را می یابید که به سمت بالا اشاره می کند: گردنهی خیال پردازان بی نشان. این بار، تنها یک علامت وجود دارد، بنابراین با آرامش به آن سمت روانه می شوید. بعد از پیچیدن مسیری بسیار طولانی تر از آنچه پیش بینی کرده بودید، درست همان وقت که می خواهید بر روی قطعه سنگی بنشینید متوجه کتابی می شوید که مسافری باید قاعدتا جا گذاشته باشد. با اندکی شگفتی می اندیشید آیا مسافر هرگز موفق به برگشتن از این سفر شده است - چرا که کتاب - آدا یا اشتیاق، یک وقایع نگاری خانوادگی ولادیمیر ناباکوف هنوز همان جا، دست نخورده افتاده است. کتاب را از طرف اشتباه کمی باز می کنید، عادت بدی که در

خفا درباره‌ی آن بسیار شرمنده‌اید، و نگاهی اجمالی به صفحات آخر آن می‌اندازید.

آردیس هال - اشتیاق‌ها، آلاچیق‌های پوشیده از گیاه آردیس^۱ - مضمون مکرری که در سرتاسر آدا موج می‌زند، وقایع‌نگاری مفصل و لذت‌بخشی که مهم‌ترین بخش آن در درخشش رویاگونه‌ی آمریکا رخ دهد-مگر نه این است که خاطرات کودکی را می‌شود با کشتی‌های زاده‌ی واینلند (Vineland-borne) مقایسه کرد که کاهلانه با پرنده‌های سپید خیال احاطه شده‌اند.

گرچه می‌دانید که نباید، اما خیلی سریع پاراگراف زیر را سرسری می‌خوانید:

ادامه‌ی داستان وَن بدون پرده‌پوشی و با رنگ‌ونگار بسیار به روابط عاشقانه‌اش با آدا بستگی دارد. این داستان با ازدواج وَن با پسر یک گله‌دار آریزونایی که اجداد افسانه‌ایش کشورمان را کشف کردند از هم گسیخت. بعد از مرگ شوهر آدا، عشاق داستان ما دوباره به هم پیوستند.

کمی گیج شده‌اید. دوباره کتاب را باز می‌کنید، در صفحه‌ی اول، شجره نامه‌ای که راهنمای وقایع است را بررسی می‌کنید. آدا که نام کتاب هم‌اسم اوست با اندری واینلندر (گله‌دار) ازدواج می‌کند. پس گردن‌تان را می‌خارانید و دوباره به آخر کتاب بر می‌گردید. "درخشش رویاگونه..." این عبارت را دوست دارید و همان وقت نقشه می‌کشید که جایی آن را استفاده کنید و با احتیاط آن را به اسم خودتان به دیگران قالب کنید. درواقع، کل جمله را دوست دارید، احساس متملقانه‌ی ترکیب کلماتش را. شما که همه چیز را غربال می‌کنید،

1. The Ardors and Arbors of Ardis

مثل کشتی‌ای هستید که از میان آب‌های سبز - آبی می‌خرامد. هر چند وقتی به این می‌رسید که درباره‌ی آن فکر کنید، دقیقاً نمی‌دانید که چه معنی‌ای دارد. "مگر نه این است که خاطرات کودکی را می‌شود با کشتی‌های زاده‌ی واینلند (vineland-borne) مقایسه کرد که کاهلانه با پرنده‌های سپید خیال احاطه شده‌اند." مشوش هستید، اما بیش از پیش کنجکاو. (پری کوهساران در گوشتان نجوا می‌کند: "borne"، اسم مفعول "bear, bore, borne") کشتی راهش را مستقیم به دوردست‌ها ادامه می‌دهد، طرحی از یک کشتی زیبا از کتاب تاریخ مدرسه‌ی ابتدایی با آن همه دکل و بادبان، همان کشتی که کلمبوس را به سرزمین‌های جدید آورد. درباره‌ی "واینلندر" خیلی راحت احتمال می‌دهید که به معنی سرزمین تاک‌ها باشد. اما چقدر دلتان می‌خواست که آن دیکشنری دم‌دستان بود تا این معنی را تایید کند... بنابراین به اطراف می‌نگرید، با اندک آمیدی که شاید کسی را پیدا کنید که جایی در این بیشه‌زار وجود داشته باشد یا دست‌کم کتاب قواعدی برای فهمیدن جمله‌های مبهم. ادامه می‌دهید تا آن لحظه؛ که برای یک آن، می‌توانید سوگند بخورید یک موجود کوچک شیطانی، پشت بوته‌ای پرخار خزیده است و موجودی با چشمانی سبز و موی سرخ روباه‌گونه گستاخانه به شما خیره شده است. ناگهان صدای خنده‌ایی مثل یک پری دریایی سر می‌دهد، و پیش از آن که فرصت کنید نفسی بکشید با دامنی که بین زمین و هوا جاری‌ست در باد گم می‌شود. لحظه‌ای بعد متوجه نسخه‌ی جدیدی از دیکشنری آکسفورد می‌شوید که خیلی مرتب کنار بوته قرار گرفته است. (با خود می‌اندیشید به یقین پیش از آن آن‌جا نبوده). روی جلد یک مجلد خیلی بزرگ تکه کاغذی وجود دارد که بر روی آن کلمات "مرا بخوان" با حروف بزرگ به دقت نوشته شده است. هرچند تا اندازه‌ای سردرگم‌اید، به آهستگی دست دراز می‌کنید

و کتاب را ورق می‌زنید تا به کلمه‌ی "vineland" می‌رسید: "زمینی که به طور خاصی مناسب پرورش تاک است." خوب پس کشتی‌های واینلند مورد کاراول ("vineland-(borne caravelle)" چه معنی می‌دهد؟ کشتی‌ای که درختان انگور حمل می‌کند؟ تاکستانی که یک کشتی در خود دارد؟ کشتی‌ای که از جنس تاک است؟ با شک‌ودودلی دنبال کلمه‌ی "caravelle" می‌گردید. وابسته به دریانوردی. هر کدام از انواع کوچک و سبک و بادبان‌دار کشتی، به ویژه کشتی‌ای با دو یا سه دکل و بادبان‌هایی سه‌گوش که اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها در قرون ۱۵ و ۱۶ استفاده می‌کرده‌اند." و از آن‌جا که بخشی از شخصیت شماست کلمه‌ی "lateen" آزارتان می‌دهد، پس دنبال این یکی هم در دیکشنری می‌گردید: "بادبانی سه‌گوش از سینه تا پاشنه‌ی کشتی که مخصوصا در دریای مدیترانه استفاده می‌شده است."

حالا در رویایی مربوط به دریانوردی گیر افتاده‌اید. روی لبه‌ی نازکی به عقب‌وجلو حرکت می‌کنید. و برای لحظه‌ای، تقریبا به طور قطع شیخ سایه‌وار پری‌گونه‌ای کوچولو را تشخیص می‌دهید که به سرعت برق به سمت محدوده‌ی جنگل حرکت می‌کند. و ناگهان، همه چیز را می‌فهمید. آخرین باری که سوار هواپیما شدید را بخاطر می‌آورید (حالا یک قرن پیش به نظر می‌رسد). صدای سرمهمان‌دار با آن حالت یک‌نواخت و پرقرو عشوهِ را به یاد می‌آورد. "به هنگام پرواز (airborne)، از مسافران محترم خواهش می‌شود قبل از باز کردن کمربندهای ایمنی منتظر علامت باشند." Airbporene, Vineland-borne....

یعنی ممکن است به همین سادگی به معنی به سوی واینلند (Vineland) باشد. ولی کدام واینلند (Vineland)؟ و کدام خاطرات بچگی در کشتی‌هایی احاطه‌شده با پرندگان به سوی واینلند (Vineland) روانه می‌شود؟ دوباره معنی Vineland را نگاه می‌کنید، و این بار معنی ثانوی آن که بار نخست

از کنارش بدون توجه گذشته‌اید نظرتان را جلب می‌کند، "Vineland" (با حرف اول بزرگ): "شهری در اس. نیوجرسی".^۱ آیا ممکن است کشتی‌های مورد نظر ما با فرمان‌برداری آب‌های اسپانیا را به سوی جنوب نیوجرسی درنوردیده باشند. چه خوب که بین صفحات لغتنامه‌ی قطورتان نقشه‌ی راه ایالات متحده وجود دارد. (گرچه ممکن بود در یک روز عادی از دیدنش حاج‌وواج بمانید، اما حالا به نظرتان طبیعی می‌رسد). بازش می‌کنید و زیر نور عصرگاهی به دقت بررسی‌اش می‌کنید. نور آفتاب، چم‌وخم قرمز و زرد خطوط را نوازش می‌کند. و پیدایش می‌کنید. واینلند (Vineland)، کاملاً در سمت جنوبی خط ساحلی نیوجرسی، دست‌کم ۳۰ یا ۵۰ مایل. با اشتیاق اما ناامیدانه برای لحظه‌ای در نظر می‌آورید که شاید واینلند (Vineland) برای کارگاه‌های کشتی‌سازی‌اش معروف باشد، و بعد تسلیم می‌شوید، می‌پذیرید (با بی‌میلی) که به بن‌بست رسیده‌اید. در آخرین تلاش ناامیدانه، از جیب پیژامه‌تان، کتاب پاره‌پوره‌ی راهنمای سفرهای علمی در شمال آمریکا را بیرون می‌آورید و شروع به ورق زدن فهرست‌ها می‌کنید. بالا، پایین، بالا، پایین.. ویستا پالاس^۲، واینلندهای (Vineland) کالیفرنیا، واینلند (Vineland) کانادا! صفحه را بر می‌گردانید و با نفسی از اعماق وجود فریاد می‌زنید: ها! با پژواکی ترسناک در مقابل صخره‌هایی ناهموار: مطابق افسانه هزار سال پیش وایکینگ کهن سال خوش‌شانسی به نام لیف^۳، سرزمین گرم، حاصل‌خیز و باصفایی را در غرب گرینلند^۴ کشف می‌کند. نامش را واینلند (Vineland) می‌گذارد. با داشتن یک روحیه‌ی ماجراجوی وایکینگی، واینلند (Vineland) به شما کمک می‌کند تا شکوه و آرامش واینلند (Vineland) قدیم را کشف

1. S. New Jersey
 2. Vista Palace
 3. Viking Lief
 4. Greenland

کنید که حالا با یک حس مهمان‌وازی صمیمانه و مدرن مربوط به سواحل دریا آکنده است. "واینلند، واینلند... واینلند" که نیاکان شگفت‌انگیزت کشور ما را کشف کردند! "بر می‌خیزید و اطراف تخته‌سنگی که بروی آن نشسته‌اید پایکوبی می‌کنید." مگر نه این است که خاطرات کودکی را می‌شود با...." قایق‌های سفید با بادبان‌های سه‌گوش به سرعت به سوی دنیای نو^۱ می‌رانند مثل رویای آینده‌ای نوپید که کاهلانه در حال تکوین است.

تمام دل و جراتان را جمع می‌کنید و به سمت آن قله‌ی ارغوانی‌رنگ که در دوردست به وضوح می‌بینید راه می‌افتید. غروب خورشید در دامنه‌ی کوه‌ها آغاز شده است و پرده‌ای سرخ بر روی دشت‌های دور می‌کشد. اما پیش از آن که بتوانید مکثی کنید و نفسی بکشید و در سکوت محیط دوروبر را برانداز می‌کنید، کتابی که از روی تخته‌سنگ برداشته‌اید از دستتان می‌لغزد و می‌افتد و همان صفحه با هم‌آن درخشش رویاگونه مانند گذشته باز می‌شود (چرا که احتمالاً بار قبل با فشار زیاد کتاب را در آن صفحه باز نگه داشته‌اید). کتاب را بر می‌دارید و مقابل چشمانتان قرار می‌دهید و در نور در حال افول می‌خوانید: "پیش از آن که بتوانید مکثی کنید و نفسی بکشید و در سکوت - همان گونه که بود - محیط دوروبر جایی را که قالی جادویی نویسنده ما را رها کرده است برانداز کنید...." شگفت‌زده نمی‌شوید. انتظار این که چنین اتفاقی پیش بیاید را داشته‌اید یا دست کم امید چنین چیزی را داشته‌اید. شما در رویایی هستید که کتاب با گستاخی پرورده است. به سرعت دوباره به صفحه‌ی اول بر می‌گردید.

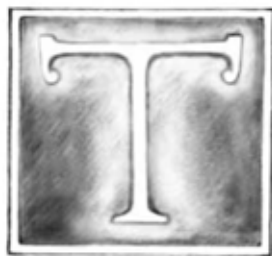
فصل ۱۳

معبد خوشبختی

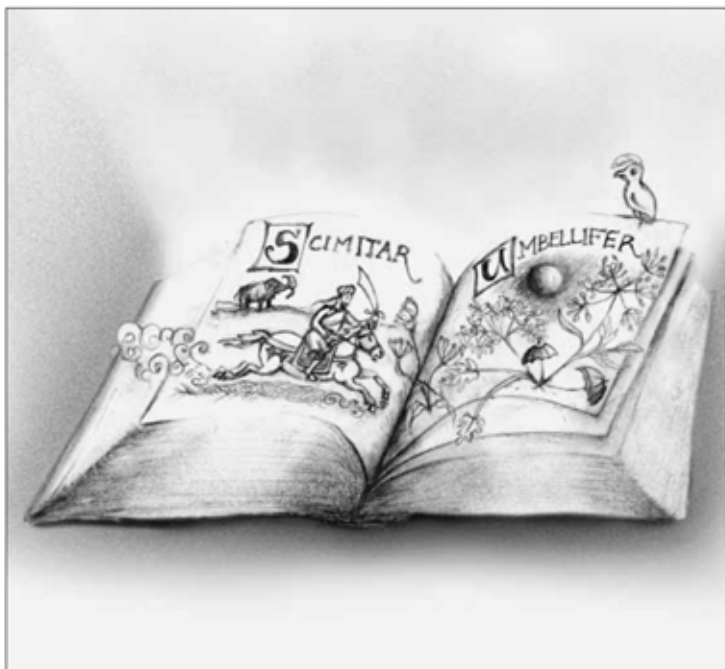
(آن جا که نویسنده کلمات را چون بارقه‌های نور بکار می‌گیرد
و خواننده آن‌ها را یک‌به‌یک می‌بلعد)

MEHRIPUBLICATION.COM

کلمات خاصی وجود دارند که مبهوت می‌کنند، شادی می‌آفرینند، هم‌چون ستاره‌های شبی بی‌لک سوسو می‌زنند و می‌درخشند، اغواگری نورانی شب‌تاب‌هایی که چشم را به سوی کُرّاتی آتشین در دوردست‌های نادیده می‌کشاند. یک



چندتایی از این درخشندگی‌های لرزان این‌جاست که بر من چون گرد طلا بر روی نوشته‌هایی پرنور می‌تابد. گرچه برای بعضی‌ها ممکن است نهفته بماند، هر حرف به تنهایی دیگری را نادیده می‌گیرد، شاید آن‌ها - وقتی شما چرت کوتاهی می‌زنید - دست‌به‌دست هم خواهند داد و در شب پلک شما سوسو می‌زنند. شاید لغات گونه‌گون دیگری در مقابل چشمانتان به جست‌وخیز درآیند و شما را با نواهایشان تحریک کنند، در حالی که حماقت من از کنارشان کاملاً بی‌توجه گذشته باشد. به هر حال آن کلماتی که آتش کنجکاوی مرا برافروخته این‌جاست. هلهله‌ی پر از شعف و دل‌انگیز شادی ادبی.



مرا بخوان

لاجوردِ آسمانی میله‌میله (AZURE-BARRED)

"محشر، دیوانه‌وار، تلاشی به غایت که مرا با میله‌هایی که بر لاجوردِ آسمان گذر کرده است تنها رها می‌کند." (لولیتا)
یک گنگی آبی‌رنگ که دستان آلوده‌اش در اطراف مخچه^۲ در حرکت است.

شادکامی (BLISS)

"دریافته‌ام که جهان هرگز تجسم تنازعی همیشگی نیست، و یا تسلسلی که از شکار اتفاقات از سر بخت و اقبال تغذیه می‌شود، بلکه یک شادکامی احاطه شده با نوری لرزان است. ریشه‌ای از سر خیرخواهی، موهبتی که به ما عطا شده اما قدرش دانسته نشده است. ("خیرخواهی، داستان‌ها)^۳. دسته‌ایی از تصاویر که بر روی صامت‌های صغیری^۴ گذر می‌کنند. و نیز هیجان دیدن ابرهای سیاه که به آرامی به کراتی رخشان بدل می‌شوند.

راه پر پیچ‌وخم (COCHLEA)

برای مدتی بر روی کاناپه دراز کشید اما به نظر می‌رسید فقط می‌خواست فشار احساسی دل‌مشغولی‌هایش را بیشتر کند. تصمیم گرفت از راه پر پیچ‌وخم به طبقه‌ی بالا برگردد. راه پله‌ای افسانه‌ایی بلافاصله راه می‌افتد و به آرامی در فصل دوازدهام می‌ایستد.

۱. Azure-Barred: کنایه از دیدن آسمان است از پشت پنجره‌ای نرده‌دار.

۲. Cerebellum: ناحیه‌ایی در پایین مغز که محل کنترل عضلات است.

3. ("Beneficenc," Stories)

۴. صامت‌هایی مثل "س" و "ش" در فارسی، s, z, sh, zh, ch در انگلیسی.

یک رنگ (CONCOLOROUS)

"وقتی اولین بار تامارا^۱ را - نامی که سعی کردم با نام اصلی او یک رنگ باشد - ملاقات کردم - ۱۵ ساله بود، و من یک سال بزرگ تر. جایی خارج از شهر، سنگلاخ اما قشنگ (صنوبرهای سیاه، قان سفید، نواحی خاکی - باتلاقی، یونجه زارها، و بعضی نواحی برهوت) درست در جنوب شهر سنت پترزبورگ..." (خاطره، سخن بگو) یک صفت لاتینی مرکب دو ملیتی."

سراب^۲ (FATA MORGANA)

"شهر تازه ساخته شده بود، یا دوباره ساخته شده بود، در زمین مسطح دره ایی که هفت هزار پا ارتفاع داشت؛ امیدوار بودم خیلی زود حوصله ی لو^۳ را سر ببرد، و ما خیلی سریع به سمت کالیفرنیا پرانیم، یا به سمت مرز مکزیک، به سمت آن خلیج های افسانه ایی، ساگاواراهای^۴ بیابانی، سراب ها." (لولیتا)

سراب های گدازان، یا ساحره های اثیری. سر ظهر، ممکن است صدای مورگان^۵ قصه های پریان را شنید - داستان عاشقانه ی واقعی چکامه ها و غزل ها، اعتراف های شهوانی و سرگذشت های پر تب و تاب زاده می شود در صبحی خجسته آن هنگام که شوالیه های هوس باز به سمت خندق های دور، برج های با کنگره های ریز، و دره ایی که جیرجیر می کنند، چهارنعل اسب می رانند. و وقتی که صدای فلوت مانند بانوی باکره را می شنوند... (برای پیامدهای متفاوت این داستان، لطفاً به فصل پنجم برگردید.)

1. Tamara
2. Fata Morgana

۳. نام دیگری برای لولیتا

۴. Saguaro: کاکتوس های غول آسا که بومی مکزیک و غرب آمریکا هستند.

۵. Morgan: خواهر آرتور شاه که سرشتی بد داشت.

لاله‌ی چمنی (FRITILLARY)

"و طعم ساقه‌ی علفی که می‌جویدم آمیخته با نوای فاخته و سربرآوردن لاله‌ی چمنی." (خاطره، سخن بگو).

یک پروانه‌ی قهوه‌ای - از خانواده‌ی جذاب فرچه‌پایان^۱ - خال‌های جهشی سیاه بر روی بال‌های جلویی و خال‌های نقره‌ای زیر بال‌های عقبی. باشد که باعث بارقه‌های جالبی از حس‌آمیزی‌هایی شود که مربوط است به لذت صدای سایشی لرزش لاله‌های چمنی، یا پرواز خیال آمیخته با هزاربرگ پوشیده از شبنم یخ‌زده و بال‌های رنگارنگ.

سپیده‌دم (GLOAMING)

"نور چراغ نفتی بزرگی با پایه‌ی مرمری به سوی سپیده‌دم هدایت می‌شود. به آرامی جاری و بعد پایین می‌آید؛ دست‌های خاطره، حالا در دستکش‌های سفید یک دربان، چراغ را وسط میزی گرد قرار می‌دهد." (خاطره، سخن بگو). کلمه‌ای یا مخلوقی که به آرامی به سوی غروب جاری‌ست. ثانیه‌ای قبل از غروب آفتاب، بال‌های تاریک شده‌ی لونا ماث^۲ که در حال نشستن بروی درخت گردوی آمریکایی‌ست.

سرشار از آسمان^۳ (HEAVENLOGGED)

ابر بسیار سبکی آغوشش را گشوده بود و به سمت ابری کمی بزرگ‌تر حرکت کرد، ابری که به منظره‌ای کاهل‌تر و سرشار از آسمان دیگری تعلق داشت." (لولیتا).

1. Nymphalidae

۲. Luna moth: نوعی شاپرک با نام علمی *Actias luna*

۳. heavenlogged: کلمه‌ای است که ناباکوف بر اساس waterlogged به معنی غرق آب ابداع کرده است.

پُر از ابرهایی که خورشید را می‌پوشانند. و نیز شکمی سیر بعد از خوشدلی شب‌های لاجوردی میله‌میله.

پرده‌بالان (HYMENOPTEROID)

حقه‌های یک لارو بندباز را در نظر بگیرید (لارو لابستر ماث^۱) که در نوزادی شبیه مدفوع پرنده است، اما بعد از پوست‌اندازی، اندام ثانوی بنجلی شبیه به پرده‌بالان و ویژگی‌های پُر از جزئیات و تزئینات، به این حشره خارق‌العاده اجازه می‌دهد که دو نقش را همزمان بازی کند. " (خاطره، سخن بگو).

موجوداتی به نظر پیچیده اما ناخوشایند که دچار دگردیسی می‌شوند (به غیر از پروانه‌ها). مستعد نیش زدن یا سوراخ کردن. اگر در یک گفتگوی دقیق و ظریف موقع صرف شام فی‌البداهه مطرح شود تا آسیب‌های جانبی شوم مسافرتی به مناطق زیر استوایی^۲ شرح داده شود، تأثیری ماندگار به جا می‌گذارد.

(اهالی) نواحی شمالی (HYPERBOREAN)

"و نیز زمستانی بود به غایت جان‌فرسا و آن‌قدر برف می‌بارید که مادموازل احتمالا از آسمان تیره‌ی دورترین نواحی شمالی مسکووی^۳ انتظار می‌داشت." (خاطره، سخن بگو)

زمستان تاریک و یخ‌بندان شمال روسیه که معلم سرخانه‌ی فرانسوی که با قطار به سنت پترزبورگ رسید به آن حالتی رماتیک می‌داد. اهالی نواحی شمالی را می‌شد دید که هم‌چون اشباح، بر روی یخ صیقلی آبی‌رنگ در برابر باد شمالی در سرحدات مام مسکووی حرکت می‌کردند.

1. Lobster Moth
2. subtropical

۳. Muscovy: دوک‌نشین در شمال مسکو

کیس پاف^۱ (KZSPYGV)

"کلمه‌ای برای رنگین کمان، رنگین کمانی در مراحل اولیه ولی به طور حتم با رنگ‌هایی مغشوش، در زبان شخصی من کلمه‌ای ست که تقریباً تلفظ کردنش ممکن نیست: کیس پاف." (خاطره، سخن بگو)

(KZSPYGV) کلمه‌ای هیروگلیف. غرق در نور آفتاب. با یک نفس: "k: زغال اخته‌ی امریکایی،" "z: ابر صاعقه‌دار،" S: صدف مرواریدِ لاجورد، "P: سیبی کال،" "y: رنگِ طلایی درخشان،" "G: کائوچوی غنی،" V: کوارتز سرخ، kzspegv....

روشنایی ملایم (LAMBENCY)

"هیچ نداشتم - مگر نشانه‌ای از نور از شمعدانی (چراغ) چند شاخه‌ی اتاق خواب مادموازل که در آن، به دستور دکتر خانواده (آقای دکتر ساکالوو؛ به شما سلام می‌کنم آقای دکتر) همیشه کمی باز می‌ماند. خط نور درخشان عمودی‌اش (که اشک‌های بچه‌ای ممکن بود آن را به اشعه‌های خیره کننده‌ی دلسوزی تبدیل کند) چیزی بود که می‌توانستم دو دستی به آن بیاویزم، چرا که در تاریکی مطلق، در مضحکه‌ی کشمکش مرگ، سرم شناور و ذهنم تحلیل می‌رفت." (خاطره، سخن بگو)

خطوطی L مانند که شما به زودی از زیر دری ناشناخته خواهید دید.

خاک گلدانی (LOAM)

"هنگامی که چشم‌هایم را به بستر گل‌ها که به شکل کلیه بود دوختم (و متوجه گل‌برگی شدم که بر روی خاک گلدانی افتاده بود و مورچه‌ای کوچک کنارهای در حال تباه‌شدنش را بررسی می‌کرد) و یا تنه‌ی قهوه‌ای رنگ

۱. KZSPYGV: کلمه‌ای روسی برای رنگین کمان

درخت قان را- جایی که تعدادی ارازل و اوباش پوسته‌ی سفید و سیاه آن را
کنده بودند- با دقت دیدم، واقعا باور داشتم..." (خاطره، سخن بگو)
ترکیبی شاعرانه. سطوری از شعر شاعری با استعداد شنیده می‌شود که
"در سپیده‌دم پرسه می‌زنم / از میان دریای زرد مایل به سرخ خاکِ گلدانی."

سرزمین پری‌های نورس (NYMPHETLAND)

"لولیتای من.. با بوی باغ میوه در سرزمین پری‌های نورس؛ خجول و زده،
بدکاره‌ای تمام‌عیار و آخرین دکمه‌ی پیراهنش که باز مانده است." (لولیتا)
سرزمین عجایی که از دریاچه‌ی یک دوربین صحرایی از بالای درخت
سیب در سرزمین هامبرت دیده می‌شود.

پلکِ ناسور (PALPEBRAL)

لکه‌ای رنگی؛ زخمی پس یک تصویر خیالی، با چراغی که کسی به تازگی
خاموش کرده بود زخمی بر پلکِ ناسورِ شب نهاده بود.
متراافی شکل برای دنیای تاریک زیر پلک‌های بسته. پرده‌ی سیاهی
که کاهلانه فرو می‌افتد پیش از آن که خواب کسی را با کتابی در دست در
بر بگیرد.

پری‌ها (PERIS)

"طبع خبیث می‌بایست تحت تاثیر نوعی لذت نامشروع غریب^۱ (با هر معنایی
که این واژه دارد) بوده باشند... وقتی که دست به نوازش می‌مالید، غرق در
لذت می‌شد، با ظرافت از هم جدایشان می‌کرد و گوشتِ تن (une chair)
را، به روش‌های ناگفتنی اما بسیار دلفریب، می‌آلود. هم تنِ زنش هم تنِ

۱. Incentuous: رابطه‌ی نامشروع با محارم

معشوقه‌اش، جذابیت مرکب و درخشانِ دو پریِ هم‌سان، عیاشی در ضیافت
تجانس تن‌ها." (آدا، یا اشتیاق)

پریِ فریبنده‌ی اساطیر ایرانی. زیبایی از بهشت رانده شده، یا در آینه‌ای
با قاب فیروزه‌ایی، یک عفریته‌ی مونث. یک سرنخ اگر به فصل دو برگردید.

جاری کلمات (PURL)

"وقتی مرواریدِ کلامش جاری می‌شد و می‌درخشید." (خاطره، سخن بگو)
هم‌چو جویباری از کلمات فرانسوی زمزمه کردن و زبان را به تموج در
آوردن. "Desirez-vous une tartine au miel?" - آیا ساندویچ عسل میل
دارید؟- (لب‌ها بهتر است که یک "O" کوچولو را ادا کند).

کوارتزِ سرخ (ROSE QUARTZ)

"سرانجام امروز حرف ۷ بی‌هیچ نقصی با کوارتز سرخ در فرهنگ لغات
رنگ‌های مائرز و پاوول^۱ جور شد." (خاطره، سخن بگو).
رنگِ والدِریم مائِر^۲، خصوصیتِ والدِمَار^۳ جادوگر، (و نیز در فصل هشتم با
نام "والدِمَار کورنل"^۴ به او اشاره شده است).

در اتاق زیرِ شیروانی به رنگ کوارتز سرخش، والدِمَار، یک فرهنگ لغت
غول‌آسا نگه می‌داشت که قواعد آن چنان غنی و عجیبی را در خود داشت
که گویی فقط به‌وسیله‌ی او بکار گرفته می‌شد. هر چند سرانجام در یک
بعدازظهر سوزانِ اواخر ماه آگوست، والدِمَار کارآموزِ فضولش را فرا خواند و
به نردبانی بلوری که مستقیم به سقف منتهی می‌شد اشاره کرد. کارآموز-که

1. Maerz and Paul's Dictionary of Color
2. Voldream Manor
3. Voldemar the Magician
4. Voldemar of Cornell

نیاز نبود چیزی را دوبار از او خواست - به سرعت از نردبان بالا رفت و کله‌ی به شکل تخم‌مرغش به سقف کوارتزی سرخ با صدای خفیفی کوبیده شد و با اشتیاق به سوی کتاب‌های^۱ والدیمار خم شد. والدیمار از جایی که به نظر خیلی خیلی دور می‌رسید هوار می‌زد و چیزی درباره‌ی ازدحام و یا فشار می‌گفت. تا آن زمان کارآموز - بی‌اعتنا به صدایی که حالا دیگر به نجوایی فروکاسته شده بود - با سرعت دیوانه‌واری شروع به ورق‌زدن کتاب کرده بود. اما درست وقتی که داشت اولین تعاریف را رمزگشایی می‌کرد، نگاهی به خودش افتاد - گویی تصویری بر روی پرده‌ی فیلم‌های میرامکس^۲ - که جایی در سده‌ایی دور، در میان دشت سنگلاخی به سرعت به سمت تاتارهای سواره‌ای با سلاح‌هایی گلمیخ‌دار و پرهیبت می‌دوید.

شمشیر هالالی (SCIMITAR)

"میز کار غول‌آسای‌اش که بر چرم سیاه به‌دردنخور آن هیچ نبود مگر یک چاقوی کاغذ بُری بزرگ که به واقع یک شمشیر هالالی حکاکی شده از عاجِ زرد یک ماموت بود." (خاطره، سخن بگو)

کسی ممکن است این شمشیر هالالی زیبا را همان سلاح مورد علاقه‌ی نابوک مورزا^۳ ببیند. همان شمشیر با تیغه‌ی عظیم‌الجثه‌اش که نابوک بر دست بلند می‌کرد تا قلچماق‌های توتنی^۴، که به سوی سرزمین‌های تاتاری می‌تاختند را بیش‌تر تهیج کند. (شما شاید بخواهید برای دیدن توصیفات بیش‌تر، خیلی سریع به فصل ۹ نگاهی بکنید).

۱. احتمالاً اشاره‌ای‌ست به The Book of Books نوشته‌ی ملوین براگ (Melvyn Bragg).

۲. Miramax: میرامکس یک شرکت رسانه‌ای و سرگرمی و توزیع فیلم است.

۳. بر طبق افسانه‌ها، سر سلسله‌ی خاندان ناباکوف.

۴. Teuton: از نژاد ژرمنی، توتن، آلمانی

استراتژی^۱ (STRATAGEM)

"علاقه‌ای که افراد کاملاً غریبه به او نشان می‌دادند با استراتژی‌هایی مبهم و خطرانی بی‌حساب به نظر سرشار از زندگی بود. (کلمه‌ای زیبا، استراتژی - گنجینه‌ای در دل یک غار." (نیکلای گوگول)

با استراتژی خاص گنجینه‌های پنهان دیگر غارها را بسازید: ریز پاندا^۲ - گربه‌سانی بسیار بزرگ؛ سریشم‌ماهی - زنبوری که در ظرفی کریستال منجمد شده است؛ زوگلیا^۳ - یک هستی شاد درون قفس.

در نهان (راز آلود)^۴ (Sub Rosa)

"سلوک اجتماعی بسیار زیبایی داشت، خلقی خوش، دست‌خطی فراموش نشدنی، همه‌ی آن شاخ‌وبرگ‌های تزئینی (که شبیه آن را فقط در نامه‌هایی از مردانی دیوانه دیده‌ام، که، افسوس، گاه‌به‌گاه از سال مسیحی ۱۹۵۸ به بعد دریافت می‌کنم.) و بی‌نهایت داستان‌های مستهجن (که او پنهانی (Sub Rosa) با صدایی مخملی و رویایی، بدون استفاده از حتی یک عبارت رکیک تحویل می‌داد.) (خاطره سخن بگو).

رُزی رازآلود که از شعری مربوط به قرون وسطا برگزیده شد (که بنابر سنت هجای آخر آن با تاکید بیشتری خوانده می‌شود):

"Sub rosa a wily poet shall net/ his alluring peris in a sonnet"

(در نهان (رازآلود) شاعر زیرک به تور می‌کشد/ پری‌های دلفریب‌اش را به بند غزل).

۱. ترفند و مکر

۲. Bearcat: Ailurus fulgens از تیره‌ی Procyonidae که دم دراز با حلقه‌های رنگی دارد.

۳. Zooglea: نوعی ویروس

۴. Sub rosa: نهفته، سری

چتریان^۱ (UMBELLIFER)

پروانه‌ی دم چلچله‌ای ماه ژوئن ۱۹۰۶ در دشت‌های چتریان امتداد جاده هنوز در مرحله لارو بود. (خاطره، سخن بگو). گیاه آبداری از خانواده‌ی جعفری. و پژواک صدا مانند پژواک در غار: umber bird (پرنده‌ی سر چکشی)، umber umbel (گیاه چتری قهوه‌ای رنگ)، Umbelliferous umbellules (گیاه چتری از خانواده‌ی کرفسیان)، Umbilicte umbrellas (بند ناف چتری).

زبان کوچک (UVULA)

می‌دانستم، تب پرشور پری‌دختِ نورس ممکن بود بالاتر رود و حتی از درجه‌ای مرگ‌بار هم بگذرد. و اگر هنگام معاینه در می‌یافتم که زبان کوچک دوست داشتنی‌اش - یکی از گوهرهای تنش - سرخ و ملتهب نیست، جرعه‌ای شراب گرم و دو عدد آسپرین به او می‌دادم و تبش را با بوسه‌ها فرو می‌نشاندم. (لولیتا).

یاقوتی ۷ شکل که در تقارنی شهوانی شکل A مانند همزادش را تقلید می‌کند.

۱. چتریان، تیره هوپ و هم‌چنین Umbelliferae تیره‌ای از گیاهان با ساقه‌های تهی هستند مانند هوپ و جعفری. تیره چتریان را کرفسیان نیز می‌نامند. در این نقل قول ناباکوف با بازی کلمات جناس ایجاد کرده است.

فصل ۱۴

خوشبختی با نگاهی درون آینه

(آن جا که نویسنده و رای محدوده‌ی زندگی سرک می‌کشد و
خواننده پنهانی از آن تکه‌ای می‌رباید)

MEHRIPUBLICATION.COM

مردی شکاک و به شکلی مضحک، مانند
همه‌ی شکاکان، بی‌ملاحظه....

در آستانه‌ی بر ملا کردن رازی‌ست،
"همان عصاره‌ی دلایل چیزها،" می‌توانم
ولادیمیر ناباکوف را پشت میز خطابه تصور
کنم که بر روی پنجه‌ی پاها بلند شده است،



دهانش مثل فیلمی با دور کند به آهستگی حرکت می‌کند، زبان کوچکش
در غار سرخ رنگش در آستانه‌ی به لرزه درآمدن است. "بیش از آن می‌دانم
که قادر باشم با کلمات بیان کنم، و همان اندک را هم نمی‌توانستم بگویم،
اگر بیشتر نمی‌دانستم"

قرار است راز پنهان پشت کلماتش پس جهان زیرین نثرش فرا چنگ
آید، (توری در دست، نهانی و پاورچین پاورچین). طرح و نقشه‌اش برای
خوشبختی.

چنین طرحی با مشاهده آغاز، و احتمالا به نوعی جنون خلاق منتهی
می‌شود. گمان می‌کنم نویسنده‌ی ما گرایش‌های خود را با شرح و تفصیل
بیان می‌کند وقتی توصیفی بدست می‌دهد از "دیوانه‌ای که دائما احساس

می‌کرد همه‌ی اجزای یک چشم‌انداز و همه‌ی حرکات اشیاء بی‌جان، مجموعه‌ای از کنایه‌های پیچیده‌ی رمزگذاری شده‌ای بود که به هستی خود او اشاره می‌کرد طوری که انگار همه‌ی کائنات بوسیله‌ی نشانه‌ها درباره‌ی او گفتگو می‌کند. "زندگی سرتاسر هزارتویی از نشانه‌ها، لکه‌های بی‌فروغی از نور، پیش‌نویس طرحی تا کنون ناشناخته.

داستان‌های ولادیمیر ناباکوف، مملو است از توالی شخصیت‌های هم‌سان، رویاهای هم‌زاد، هم‌زمانی‌های مکرر که در لفافه‌ی شماره‌های اتاق‌هایی جادو شده، دهلیزهای آینه‌هایی در حال دور شدن، و یا پروانه‌های ابداعی ظاهر می‌شوند. (این فهرست می‌تواند جمله‌ای مثل خطی منحنی در یک نمودار ادامه پیدا کند). وَن می‌اندیشد: "بعضی از قوانین منطق می‌بایست تعداد این هم‌زمانی‌ها؛ در حیطه‌ای معلوم را تعیین کند، که بعد از آن دیگر هم‌زمانی نخواهد بود، و در عوض ارگانیسم زنده‌ای از یک حقیقت تازه را شکل می‌دهد، "گویی در کنج دورافتاده‌ای از زمان به هامبرت پاسخ می‌گوید، همان هامبرتی که در داستان خودش مشتاقانه می‌نویسد "آن هم‌زمانی‌های خیره‌کننده‌ایی که منطق‌دانان از آن متنفر و شاعران عاشق آنند."

و همه‌ی تشویق و ترغیب‌های شاعران برای چنین هم‌زمانی‌هاست: "چشم‌های خود را باز و تا جایی که می‌بینی برانداز کن!" تا آن هنگام که یک‌باره هم‌زمانی‌های خیره‌کننده، لایه‌های حقیقتی تازه، انگاره‌ای پرشکوه و تابش مفهومی را برملا کند. برای مردان نکته‌بین این انگاره‌های ناباکوفی، به طور مسحورکننده‌ای کنایه‌ای از "جهان دیگر" اند، زیبایی غیرقابل توصیفی که هم‌گامی و هم‌سازی با آن دلیل خوشبختی بی‌پایان است. "بیش از آن می‌دانم که قادر باشم با کلمات بیان کنم -" لایه‌به‌لایه پیچیده در عمق بافت داستانش، در پایان، ایمانی هست به نوری فوق‌العاده؛ که بالا، پایین، اطراف

و یا از درون ما موج می‌زند.

شاعر آتش بی‌فروغ^۱ می‌گوید: "نه متن، بلکه بافت... نه یاهوهای سست و بی‌اساس، بلکه رشته‌ای از احساس." "بله، همین که می‌توانستم جوهری و برنج خورکی^۲ (link-and-bobolink) را در زندگی پیدا کنم کافی بود، نوعی انگاره‌ی قرینه در بازی."

و بعد، کشف این که بافت شعر همان تاروپود زندگی ماست به خودمان بستگی دارد.

مردی شکاک و به شکلی مضحک،
مانند همه‌ی شکاکان، بی‌ملاحظه....

دیدن، دیدنی مدام، و ذره به ذره جمع کردن آگاهی. و آن‌گاه در هر نوبت تلاش کردن، برای ثبت و دوباره آمیختن عناصر بنیادی آن. در واقع، موهبت رمان‌های ناباکوفی تنها و تنها این است: فراخوان هرکسی که شاید دغدغه‌مند فراچنگ آوردن فوتون به فوتون^۳ (لحظه به لحظه‌ی) زندگی زودگذر باشد.

و در تمام این سال‌ها، چنین شعفی را از دل ترکیبات دوباره‌ی جنون‌آمیز بیرون کشیده‌ام. همان‌گونه که یک بار ولادیمیر ناباکوف به ادموند ویلسون^۴ درباره‌ی درختان با شاخ‌وبرگ پهن و گسترده به همراهی عرق نیشکر برای شب‌های شکار شب‌پره گفته بود - درباره‌ی آن وسوسه می‌شوم که بگویم، "بانی خرگوشه^۵، عالی‌ترین و اصیل‌ترین سرگرمی‌های جهان را امتحان کن."

۱. Pale Fire: رمانی نوشته‌ی ولادیمیر ناباکوف

2. Bobolink

3. Photon by photon

۴. Edmund Wilson: نویسنده و منتقد آمریکایی

۵. Bunny: در زبان کودکان برای خرگوش به کار می‌رود.

موضوع اصلی بیشتر به خاطر آوردن و ربط دادن است تا گاه‌گاهی ابداع کردن. و این گونه از ترکیب‌ها، ترکیبات تازه‌ایی ساختم. از عناصر واقعی داستان ولادیمیر ناباکوف، درباره‌ی داستان‌های دیگر، درباره‌ی آغازهای تازه خیال‌پردازی کردم. و هنگامی که بعضی چهارچوب‌های معنایی، احتمالا نیمه‌ابداعی (لیکن همه بیش از بیش مرتبط) شکل گرفت، همان شعف بود، حسی از هماهنگی و توازن، "یگانگی با خورشید و سنگ." حوصله‌تان را با جزئیات مشغولیات ذهنی‌ام سر نمی‌برم. همین بس است که بگویم، همان طور که هامبرت در پایان لولیتا به ماشینش که به رنگ "آبی رویازده" است سلام می‌گوید، "سلام، مل ماث"، خیلی خیلی ممنون، دوست قدیمی) گاه‌گاهی در نهان به ولادیمیر ناباکوف سلام گفته‌ام. کافی‌ست بگویم که ناگریزانه، پروانه‌ها، حشره‌های نارنجی، قهوه‌ای و آبی - در حالی که بر کناره‌های چیزهای درهم‌وبرهمی (مثل بوته‌های توت، بطری‌های آب و بیکنی‌ها - سوسو می‌زدند - به دشت رویاهایم هجوم می‌بردند. کافی‌ست بگویم شماره‌ی ۲۳ (۱۲۳م آوریل روز تولد ولادیمیر ناباکوف و شکسپیر) همه جا ظاهر می‌شد، روی صورت‌حساب‌ها، تاریخ‌ها، ساعت‌ها، دقیقه‌ها، شماره‌ی پروازها (۲۳۰۴)، پاریس به ژنو؛ و موقع رسیدن پادویی با استیکر پروانه‌ای آبی در حال انتظار)، این که بگویم به درخت ابداعی که برای فصل ۱۱ می‌خواستم و نمی‌توانستم آن را پیدا کنم، تصادفا در صفحه‌ی نخست آدا درست هم‌آن شبی که فصل ۱۱ را تمام کردم برخورددم (باور دارم که مقصر اصلی درخت سرو سیلهام^۲ است). این که بگویم وقتی در این فکر بودم که بخش انتهایی این کتاب را "درباره‌ی هزار طیف نور" بنامم، "از خانه بیرون زدم و ناگهان چشمم به کتاب مندرسی با عنوان "هزارپرتو نور" در ویتترین مغازه‌ای افتاد.

۱. Melmoth the Wanderer: نوشته‌ی چارلز متورین که در آن شخصیت اصلی روح خود را به شیطان می‌فروشد.

۲. نام روستایی در ولز

کافی‌ست که بگویم وقتی درباره‌ی فرا آنجلیکو^۱ می‌خواندم، در فصل هشتم از آن نام برده شده، متوجه شدم که سه نسخه‌ی متفاوت از همان فرشته‌ی در حال زانو زدن بر روی میز کارم در نیویورک داشته‌ام. این که درست وقتی تلویزیون‌ام را بعد از ماه‌ها روشن کردم، دومین کلمه‌ایی که شنیدم ناباکوف بود (و شبکه، یک شبکه خبری کابلی آمریکایی!). این که دو یا سه روز بعد از این که درباره‌ی لاروی به طول ۶ اینچ که بخش‌هایی از بدنش پوشیده از کرکی شبیه به رویاه بود می‌خواندم چشمم به کرم کوچولویی با کرک‌های قهوه‌ایی رنگ‌ورو رفته و الیاف سبز دراز به هم پیچیده‌ایی نیزه مانند افتاد که با تبلی در امتداد لبه‌ی داخلی وان حمام گام برمی‌داشت.... آرام و به طور مضحکی، هیچ چیزی مگر زندگی‌ام، بله زندگی‌ام - به ذهنم نیامد، زندگی‌ام که با "یکی از همه‌ی آن تکرارها، با یکی از آن صداها، بن‌مایه‌ایی که با آن، بر اساس همه‌ی قوانین هارمونی، سرنوشت زندگی یک مرد نکته‌بین را پربار می‌کند."

بعد از آن، دیمتری بود که او را در زمستان ۲۰۰۳ ملاقات کرده بودم. سال‌ها بعد در خانه‌اش در مانترو، در هنگام یکی از ملاقات‌هایم به نواری - که پر از خش‌خش و ترق‌وپروق بود - از اجرای باسش در اپرایی از بوریس گودونف^۲ گوش کردم. پیش از آن هم به داستان زندگی جنون‌آمیزش گوش کرده بودم؛ کوهنوردی در ارتفاعات وایومینگ^۳ و بریتیش کلمبیا^۴، آوازخواندن در مراسم نامزدی در مدلین^۵ و میلان، شرکت در مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی با ماشین‌های پرسرعت و مسابقات قایق‌رانی دور از ساحل، جشن گرفتن‌ها

۱. Fra Angelico: نقاش ایتالیایی قرن ۱۴

۲. Boris godunv: آهنگساز روس

۳. Wyoming: منطقه‌ای کوهستانی در غرب ایالات متحده

۴. British Columbia: غربی‌ترین استان کانادا

۵. Medellin: دومین شهر بزرگ کلمبیا

که به‌نظر می‌آمد در هر وقفه‌ای میان کار بر روی زندگی‌نامه‌ی ولادیمیر ناباکوف بدست می‌آمد، پیش از آن‌که این چند دهه‌ی اخیر را پر از شور و شوق وقف ترجمه‌ی کارهای پدرش از روسی به انگلیسی و ایتالیایی کند. به او گوش داده بودم وقتی که او هم از عذاب خواندن "لولیتا" صحبت می‌کرد، روزنامه‌نگاری به مزاح او را "Lolito" نامید، تنها پسر خالق لولیتا. زنانِ هوس‌باز چیزهای هوس‌انگیزتری در مورد زندگی پدرش فرض می‌کردند. ساعت‌های زیادی در کتابخانه‌اش جستجو کرده بودم، چشمم به کتاب‌هایی افتاد با جلدهایی به سبک خاص که هرگز ندیده بودم، نسخه‌هایی از رمان‌های پدرش به زبان‌های مجاری، ترکی و یا عربی؛ ردیف‌هایی از اسناد آرشیوی؛ عکس‌های روسی از پدر بزرگ و مادر بزرگ ناباکوف. به دقت عکس‌های ولادیمیر ناباکوف و ورا در دهه‌ی ۱۹۶۰ را بررسی کرده بودم، آن‌رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ تیره‌ی آفتاب که در چشمانشان هم‌چنان می‌درخشید. بخصوص به یاد می‌آورم که غروب یک روز زمستانی برای ساعت‌ها مقابل قفسه‌ی کتاب باریکی ایستادم و کتاب‌های شخصی ولادیمیر ناباکوف را ورق می‌زدم: مکتب، مجلدی در باب تاریخ نقاشی غرب، مجلد دیگری درباره‌ی شعر رومانتیک فرانسه. یادداشت‌هایش در حاشیه‌ی کتاب‌ها به دست خط خودش را خواندم، "عالی"، "نادرست!!!" در سکوت به طور مضحکی حس می‌کردم به همراه دیمیتری از خطوط زندگی عبور می‌کردم. حس خنده‌آوری از شگفتی درک بن‌مایه‌ی چندصدایی ملاقات من از فاصله‌ی ۴۰۰ مایلی با پدرش، ملاقاتی که هرگز اتفاق نیوفتاد. به چشم‌های صاف و آبی دیمیتری نگاه می‌کردم که خیره مانده بود، به بافت صدایش گوش می‌کردم که آن‌قدر به صدای پدرش نزدیک بود گویی کسی آن را ضبط کرده باشد و آشکارا شیوه‌ای که هر دوی ناباکوف‌ها^t هایشان را با حالتی نرم و مثل یک بلوروس

۱. Lolito: به معنی مرد جوان جذابی‌ست که با زن‌های مسن‌تر از خود ارتباط دارد.

تلفظ می کردند می شنیدم. و "هیجان و فریبندگی" را که یک جوان تبعیدی "در معمولی ترین لذت‌ها و نیز در ماجراجویی‌هایی به ظاهر بی معنی می یابد،" با یاد آوردم. خلاصه این که، خوشبخت بودم.

چند ماهی بعد، در بهار همان سال، وقتی در کنار ویتترین نیمه تاریک مغازه‌ای در نیویورک ایستاده بودم تا از هجوم باران-چیزی شبیه باران‌های سیل‌آسای مناطق حاره - در آمان باشم، اتفاقی صحبت‌های زوجی روسی را شنیدم که در سمت راست من تندتند با هم گپ می زدند، از آن جا که به زحمت زیاد، سال‌های دراز و پرمشقتی را صرف گذراندن دوره‌های فشرده‌ی زبان روسی کرده بودم، به خود فشار آوردم تا چند جمله این جا و آن جا را رمزگشایی کنم، در همان وقت درست زمانی که کمی جابه‌جا شدم تا صورت‌هایشان را ببینم، متوجه پروانه‌ای بیش از حد بزرگ در ویتترینی پشت سرم شدم که با یاقوت سرخ مرصع کاری شده بود. (با خود گفتم این پروانه‌های توری مانند) و بعد در حالی که به سمت خیابان می چرخیدم، به بالا نگاه کردم و از میان چاک‌های مه علامت سبزی را - با فونت سفید نیویورک سیتی علامت‌گذاری شده - خواندم: گذر دیمیتریوس^۱. به آرامی، لبخندی زدم و در باران ناپدید شدم.

مردی شکاک و به شکلی مضحک،
مانند همه شکاکان، بی ملاحظه....

در روزهای معینی، از روی ناچاری نشانه‌ها را می‌جویم تا برایمان کلاه از سر بردارند، تا حتی شده اندکی از چیزی که آرزو داریم را برایمان باز گویند. ممکن است برای مردگانی که هرگز دوست نداشته‌ایم هر نوع دیوانگی را

۱. Dimitrios Pathway: گویا اشاره به لاشه‌ی کشتی به گل‌نشسته‌ای در سواحل یونان دارد. در این متن نام گذریست در نیویورک سیتی.

انجام دهیم تا جبران کنیم. و مثل وَن در آرزوی نشانه‌ای باشیم، "نشانه‌ای بی‌ابهام و مشخص از وجودی مستمر در پس پرده‌ی زمان، ورای عینیت مادی مکان." اما البته که هیچ در جواب نخواهد رسید، نه یک گل‌برگ، نه یک پشه.

و با این وجود، گاه‌به‌گاه، اگر جرات کنیم و امکان‌شان را تصور کنیم، نشانه‌ها در مقابل تاریکی، با شتاب برای زمانی کوتاه سوسو خواهند زد. ممکن است بی‌درنگ معانی غریبی برای‌شان سرهم کنیم، یا به محض دیدن‌شان از دور در قالبی خاص تعبیرشان کنیم.

نشانه‌ها به نجوا سخن می‌گویند، یک پیش‌نویس موقت از گزاره‌ها، مثل زبانی سری خارج از دسترس گوش. ولادیمیر ناباکوف اصرار دارد که: "قرار نیست به هیچ‌جایی برویم، در خانه نشسته‌ایم. جهان دیگر ما را در بر گرفته است و این به هیچ‌وجه پایان سفری طولانی نیست. در خانه‌ی زمینی‌مان، آینه‌ها جای پنجره‌ها را گرفته‌اند. در، تا زمانی معلوم بسته است؛ اما هوا از میان رخنه‌ها به درون می‌آید." صدایی چون آه، آهنگی فروخورده، ترانه‌ای فراموش شده که با این وجود به گونه‌ای غریب و موحش آشناست. و درست آن‌جا، در آن "تاریکی بلورین، شگفتی زندگی سر بر می‌آورد، شگفتی جادوی‌اش، گویی گوشه‌ای از آن برای لحظه‌ای بالا رفته است تا شاید ما نگاهی گذرا به درون نامتعارفش بیندازیم." یا مثل قهرمان رمان هدیه، حس کنیم "تمام کلاف این افکار تصادفی، مثل هر چیز دیگری - مثل لایه‌های کثافت یک روز بهاری، موج هوا، مثل زمختی تاروپود درهم فرورفته صدایی درهم، - هیچ نبود مگر طرفِ وارونه‌ی بافتی فرهمند."

ادبیات چیزی نیست مگر سوسو زدن ویژگی‌های یک متن. فتودور در رمان هدیه می‌نویسد: "فکر می‌کنم روزی برای کل زندگی هم چنین چیزی رخ خواهد داد،" هنر شیطانی کلمات، شاید، ملکوت کهکشان‌ها را در خود

مستور کند، جایی را که مرگ ممکن است چیزی جز کنار رفتن گوشه‌ای از حضوری ابدی نباشد.

روز روشن. ساعت بیدار شدن. نه بیش از این رویا دیدن در خواب، چرا که "یقیناً نه آن زمان، و نه در رویا دیدن، بلکه وقتی کاملاً بیداری، در لحظه‌های لذتی خوش‌گوار، و کامیابی، بر فراز بالاترین بالکن خودآگاهی، جایی که اخلاق بخت آن را دارد تا نگاهی گذرا و رای محدودیت‌های خود بی‌اندازد، از روی دکل، از منظر گذشته، و از برج قلعه‌ی خودت. و گرچه چیز زیادی از میان این مه دیده نمی‌شود، یک‌جورهایی حسی از سعادت‌مندی وجود دارد چرا که تو می‌دانی که به سمت درست می‌نگری."

حالا این ردِ نور را تصور کن.



کاملاً بیدار

فصل ۱۵

تکه‌هایی از خوشبختی

(آن‌جا که نویسنده طیف‌های گونه‌گون نور را آشکار می‌کند و
خواننده با او دوباره رودررو می‌شود)

MEHRIPUBLICATION.COM

نور: ابزار انتخاب برای به تور انداختن شگفتی بودن در این دنیا

شبی اوایل مارس، رویای واضح آبی پوشیده
از پولک‌های نور را دیدم که با سرند پرتوی
آفتاب از هم مجزا شده بود. همان وقت که
بیدار شدم، لایه‌های پرده‌ای ونیزی پاهایی
که کاهلانه از تختی دونفره بیرون افتاده
بود را هاشور زده بود. قندیل‌های یخی که



پرشکوه در آفتاب بی‌رمق می‌سوخت، و من قطره‌های کوچک آب را که پشت
پرده می‌چکید تماشا می‌کردم وقتی که خورشید درون آن بلورهای هندسی زیبا
نفوذ می‌کرد. پرده را بالا زدم و از دیدن دریای سبزه‌ی غرق در نور که برای
نخستین بار بعد از روزهای واپسین تابستان بی‌جنب و جوشم دیده بودم، غرق
در تحسین شدم. آسمان بالای سر، فضایی زلال و فیروزه‌ای‌رنگ ساخته بود
که سرمای کاهنده با اولین رعشه‌های بهاری در آن تموجی ایجاد می‌کرد.
سرخوشی غریبی از نور و سبکی به درون رخنه می‌کرد. به شتاب به طبقه‌ی
پایین رفتم و با پای برهنه قدم بر روی آجرهای یخ‌زده با لکه‌های پراکنده‌ی
آفتاب بر آن، گذاشتم، چشم‌ها را بستم و به درون رویایی واضح لغزیدم. زیر
سطح نرمش، خورشید سرخ آرزو و تصمیم را حس کردم که به مانند تپله‌هایی

از نوری گرم و پر انرژی می‌سوخت. اما وقتی که چشم باز کردم، در این وقفه به نظر چیزی تغییر کرده بود. شاید پوشش درخشانی بود که تپه‌های اطراف را پوشانده بود. و یا نور سبز مایل به زردی که پشت خانه‌ای مینیاتوری در کنار در باغ قوز کرده بود، یا پرتوی ضعیف نور جلف پررنگی که از گاراژ ساطع بود. در عرض چند ثانیه، آسمان تاریک شد و سپیدارها در نور گرم و ملایم غروب شناور شدند. توکای سیاهی تحریرهای ترانه‌هایش را سر داده بود، و کناره‌های سرخ خزه‌پوش آسمان، آخرین نشانه‌های نور آفتاب را تهدید می‌کرد. پاورچین‌پاورچین به سمت گاراژ راه می‌رفتم، مسحور شده با نورهای شگفت‌انگیزی که در دور دست مرا به خود می‌خواند. نامطمئن، زیر آسمان ستاره باران پریده‌رنگ، بر روی علفزار گام برمی‌داشتم. و ناگهان تابستان شده بود. سرشار نور ماه، به درخشانی رنگین کمان شعر پارسی.

از چراغ ایوانی که شب‌پرها چون دانه‌های برف آن را احاطه کرده بودند، غبار گرمی می‌تراوید. کرم شب‌تابی دور تخت سنگی وول می‌خورد. سوسوی کرم شب‌تاب دیگری گاه بود و گاه ناپدید می‌شد مثل یک غول طلایی یا خیال‌گذرای باغ. در گاراژ از پنجره‌های پر نقش‌ونگار روشن که به‌رغم جریان شب می‌درخشید به‌نظر دور و دورتر می‌رسید. به‌خاطر حقه‌ی نور رنگارنگ، جاده‌ی پیش رو با روشنایی لرزانی می‌درخشید و تکه‌های سنگ در علفزار فروزان بود. برای لحظه‌ای، به نظر رسید گویی کسی تکه‌های کاربیدِ کلسیم را همه‌جا پراکنده بود به گونه‌ای که عمداً به راه منتهی به در گاراژ اشاره می‌کرد. نور از شیشه‌های بالای در از درخشش پرتوی سلمات سدیم تابان بود. و آن‌گاه نور از هم فروپاشید.

به او نزدیک شدم. داشت خیلی مرتب روی برگه‌ای که به جعبه‌ی کفشی تکیه داشت می‌نوشت. توجهم به درخشش ناگهانی تک‌چراغی جلب شد. کنار پایش فانوس زمردنشانی قرار داشت. و در شعاع آن درخشندگی - که تهرنگ نیمه‌شفاف سبز رنگ دانه‌های انگور پیدا کرده بود، از بالای

عینک‌هایش به من خیره نگاه کرد. لبخندی مانند مجسمه‌ی ابولهلول بر لبانش نشست (آیا نگاه هرزه‌ی درخشان دیوانگی بود؟). "آها، بالاخره پیدایت شد. منتظرت بودم. فکر کردم ممکن است نیایی." زیر نور پوسته‌پوسته، رنگ پریدگی‌اش می‌درخشید و سیاهی‌اش شعله می‌کشید. دهان باز کردم و هیچ نگفتم، درعوض با دهان باز به انعکاس ضعیف نوری ظریف و مرطوب بر پلک پایینی‌اش خیره شدم. "خب، فرزند، حالا که این‌جا هستی، بهتر است بنشین." با چشم یک نقاش به پاهای برهنه‌ام نگاهی انداخت. "تو نسبتاً کوچک هستی. چه چیزی نیاز داری؟" چشم‌هایم مانند گوی بلورین به دوران افتاد، دو کلمه به زبان آوردم، "کتاب من..." "بله می‌دانم." درحالی‌که اشکال بی‌صدایی از حباب به روی لب‌هایم شکل می‌گرفت، شروع کردم: "می‌خواهم تقاضا کنم..." شعاع نوری دولایه، بی‌هیچ نقصی به شکل L، به آرامی به زیر در گاراژ لغزید. نجواکنان گفت: "تک حرفی شفاف و تابان. اتفاقی از روی بخت و اقبال چون شهر بابل در نور منشوری هزار رنگ — و ناپدید شد. گمان کردم یک کلمه‌ی دیگر شنیدم، واپسین کلام، "به نام..."^۱ هاج‌وواج بیرون آمدم. مجذوب آبی لبنانی آسمان. دور، خیلی خیلی دور، در میان لایه‌های پراکنده‌ی نور، چشمم به طرح گنگی از هیکی‌ی مردانه که با فانوس زمرد نشانش به سوی افق گام بر می‌داشت افتاد، پیش از آن که مثل هاله‌ی نور چراغ گازی، در هوای صبح‌گاهی محو شود. یک حشره‌ی کوچک نورانی با شتاب از کنار قوزک پایم گذشت. نشستم. مسحور آسمان. ناگهان چشمم به زلال سپیده‌دم افتاد، وقتی غرق تماشای خورشید خال‌خالی و نور مات زردرنگ صبح‌گاهی بودم. خیره شدم به نرمی و درخشش فضا. خیلی زود، روز از کران تا به کران جلوه کرد. و در پرتوی نور خودآگاهی تمام‌وکمال، گوش به شادمانی بی‌صدای رنگ‌ها سپردم. ■



لی لا اعظم زنگنه در پاریس به دنیا آمد. در دانشگاه
هاروارد ادبیات، سینما، و زبان‌هایی که از لاتین ریشه
می‌گیرند مانند زبان فرانسه، ایتالیایی، اسپانیولی و
رومانیایی درس داده است. او اکنون در نیویورک
زندگی می‌کند و می‌نویسد.



مهری



نشر مری

منتشر کرده است:

شعر

حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
بی شکوفه، بی گیلاس • نازنین شاطری پور
استیگماتا • م.ع. سبحانی
توراحافظی • نیما نیا
دیوان ژاله • عالم تاج قائم مقامی
آخرین زن لوت • اعظم بهرامی
دهان مُرده • ناما جعفری
۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی
می افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم رقص باد • نازنین شاطری پور
بوسه‌ی آسمانی • کرو لاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی
در صدای تو می دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) • به کوشش حسین دولت آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست
رُخشه‌های خوف، رُخشه‌های خجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
آوازهای زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
یکی به آبی عمیق می اندیشد • حمزه کوتی
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری

تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرروز رشید
دفترهای دوکا • شهرروز رشید

داستان فارسی

رمان

زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود • علی‌اصغر راشدان
تادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
البشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی

پیش از تریدید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته اند • مهدی مرعی
خانه بان • مریم دهخدایی
گذار (در سه جلد) • حسین دولت آبادی
ما بچه های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروپروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رؤف مرادی
کبودان • حسین دولت آبادی
خون ازدها • حسین دولت آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت آبادی
چوبین در • حسین دولت آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی
اشک های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

پنج زن • محمد عبدی
دهان شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

جزیره های ها • نازی عظیمی
مجسمه ساز فلورانس • هادی طاهری

حسن آباد • حمید فلاحی
 نیلاپرتوی • مهسا عباسی
 بعد از آن سال ها • حسن حسام
 کارنامه احیاء • حسن حسام
 روز چهل و یکم • هلیاحمزه
 مردگان سرزمین یخ زده • بهار بهروز گهر
 در من زنی زندگی می کند • مژده شبان
 الفبای گورکن ها • هادی کیکاووسی
 روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
 هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس
 مردی آن ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
 خنده در خانه ی تنهایی • بهرام مرادی
 آن زن بی آنکه بخواند گفت خدا حافظ و دختری بنام بی بی بوتول دزفولی • عزت گوشه گیر
 روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم زاده
 داستانی برای مردگان • رضا نجفی
 گرد ببیشه • رضا مکوندی
 کلاغ های پایتخت • لیلا اورند
 ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
 پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی پور
 اما من حرفامو تو دلم می گفتم • فرامرز سیدآقای
 دو زن در میانه ی پل • نیلوفر شیدمهر
 کافه در خاورمیانه • سعید منافی
 اشک های نازی • رضا اغنمی
 سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
 سوت • فریبا منتظر ظهور

داستان ترجمه

رمان

خانه ی سیاهان • محمد حیای، ترجمه ی علی حسین نژاد
 سرای شایندر • محمد حیای، ترجمه ی غسان حمدان
 پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه ی گلناز غبرایی
 حرامزاده ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه ی گلناز غبرایی
 گوآپا • سلیم حداد، ترجمه ی فرزاد کوهسار

سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام
گنگستر • کلايو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ پژوهش نقد و نظر

- گفتگوی بلند با آدونیس • نینار اسبر، ترجمه‌ی محمد جواهر کلام
سوزنی سمرقندی • صدری سعدی
ترور به نام "خدا" (نگاهی به تروریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) • پرویز دستمالچی
آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) • ناهید حسینی
جستارهایی جامعه شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای آبی • مهرک کمالی
از ادبیات تا زندگی • احمد (سالم) خلفانی
زن درون (نوشتاری روانکاوانه در باب زنانگی) • رافائل ای. لویز - کورو؛ برگردان: فرشته مجیدیانی
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق هدایت • ابراهیم بلوکی
تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) • یدالله رضوانی
نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه • تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه شناختی قرآن • جلال ایجادی
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادی
شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پور
رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم. نازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان
مروری برحملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی
واکوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی

در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور)
• نیلوفر دهنی

کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف
آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌نژاد
چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) •
هوشنگ عامری

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو،
ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی
آن‌شی گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)
کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد • علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

دلدادگان مدار چایی؛ مجموعه آثار پی‌سی بی‌مینیاتور آرت • رضا رفیعی‌راد
منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر-داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشتر به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

دالی و آیینه‌ی رازآلود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی

بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دُهنی
نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
لولو و جوجو • نرگس نمازکار

آموزش

زندگی امن در کنار میدان مین • عیسی بازیار

نمایشنامه

فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز
تبریزی

خاطرات

در راه طوفان • ابوالفضل قاسمی
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه
رسول • رضا نیم‌رز
جنگ و زندگی • هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) • رضا
گوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش بانو
صابری

گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

سفرنامه

از رمی جَمَرات • مرتضی نگاهی
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی



MEHRI PUBLICATION

Novel, Translation literature * 22

THE ENCHANTER

By **Lila Azam Zanganeh**

Translated by: **Reza Pouresmaeil**

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-914165-92-4|

| First Edition. 236.pages|

| Printed in the United Kingdom, 2020 |

|Book & Cover Design: Mehri Studio|

Copyright © Lila Azam Zanganeh.

© Reza Pouresmaeil

© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



THE ENCHANTER

By:

Lila Azam Zanganeh

Translated by:

Reza Pouresmaeil

ناباکوف مدعی است که صداقت یک نویسنده فقط و فقط در نوآوری است. و کتاب شگرف لی لا اعظم زنگنه 'افسونگر' یک اثر نوآورانه‌ی ناب، صمیمی، و اغواگرانه است که همه‌ی مداوم سرخوشی را در ذهن خواننده برمی‌انگیزد. یادآوری به‌هنگامی است در مورد این که چرا می‌نویسیم و می‌خوانیم و این که چرا حالا و شاید بیش از هر زمان دیگری نیازمند برقراری رابطه‌ایی با جهان به‌واسطه‌ی 'چشم سوم تخیل' جادو شده‌ی ناباکوف هستیم.

آذر نفیسی، نویسنده‌ی کتاب 'لولیتا خوانی در تهران'

این کتاب درباره‌ی ناباکوف شاد و سرخوش است که به قول آپدیک 'سرمرستانه می‌نویسد.' و لی لا اعظم زنگنه‌ی خوش‌قریحه با سبکی آراسته، شخصی، و بسیار قابل دسترس به ناباکوف جانی دوباره می‌بخشد بدون این که تلاش کند تا از نویسنده‌ی محبوبش تقلید کند.

دیمیتری ناباکوف

روایتی تابناک و مسرت‌بخش از هنر آن نویسنده‌ی بزرگ، نوشته شده با همه‌ی آن سرخوشی که او سزاورش بود. بسیار دلپذیر!

اورهان پاموک، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات



www.mehripublication.com